

فصل یک: دُرسا قبل از ازدواج

ای کاش می شد با این همه سوالی که تو ذهنم معلق موندن یه کاری بکنم؛ مثلاً با یک پاک کن پاکشون کنم یا با یک خودکار خط خطیشون کنم، یا ... نمی خوام قصه ام رو با سوالات و پریشان احوالی خودم شروع کنم ولی چی کار کنم که وسط هر کاری از درس خوندن گرفته تا حتی رقصیدن، یه سوالی داره با سلولهای مغزم بازی می کنه و منو یه دقیقه هم راحت نمی ذاره. از وقتی که یادم می یاد اصلی ترین نقش رو توی بازی زندگیم مامانم داشته، البته ایشون فقط توی زندگی من نبوده که ستاره وار ایفای نقش کرده، بلکه با هنرمندی تمام زندگی پدر و یگانه خواهرم رو هم به فیلم های قابل تأملی تبدیل کرده. از هسته اولیه هم که دور شیم، از اقوام پدری و مادری و دوستان و همسایه ها و مغازه داران و مسافران تاکسی هم بوده اند کسانی که از تراوشات مغزی مادر مهربانم بهره مند شده اند.

دلم نمی خواد حق مادر و فرزندی رو به جا نیارم، دلم نمی خواد این اسطوره قرن ها رو خرابش کنم، دلم نمی خواد بی چشم و رو باشم و زحمات و شب بیداری هاش رو به یه پول سیاه بفروشم؛ اما نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و روش تربیتی مامان سهیلا جون رو نقد نکنم.

سهیلا جون برای من مثل یک نوار کاست بوده که از بچگی پهلوم می نشست، حرف می زد و باید و نبایدهای زندگی رو بارها و بارها متذکر می شد. این نوار کاست مهربان با نسخه ای که بنیانش یکی بود و تنها کمی ظاهر متفاوتی داشت، بابا مسعود و خواهرم دُرنا رو هم درمان می کرد. انقدر حرفه ای روی ذهن کار می کرد که فکر مخالفت با حرفهاش هم از سرمون نمی گذشت. خلاصه کلام، دُرسا و دُرنا و مسعود اسممون بود، ولی در باطن همه سهیلا بودیم. توی جامعه، همه رو از زاویه دید سهیلا جون می دیدیم، بد و خوب رو با نگاه انتقادی اون تعیین می کردیم، غذایی که اون تایید کرده بود می خوردیم، لباسی که اون می گفت می پوشیدیم و...

رسیدن به چنین شخصیت کاریزماتیک و تاثیرگذاری حتما واسه مامانم خیلی چالش برانگیز بوده، ولی در عوض هر سختی که کشیده بوده، الان خیلی ها مریدش هستند و رو حرفش حرف نمی زنند. حتی دوستانمون هم بچه های دوستای مامان بودن که توی دوره های دو هفته یکبارشون می دیدیم. تقریحاتمون هم اون پیک نیک یا پاساژی بود که ایزو سهیلا داشت.

لابد تا اینجای داستان می گید که چه اشکالی داره، خیرتون رو می خواسته. بد هم که بهتر نمی گذشته، پیشرفت هم که می کردین و علی الظاهر وجهه خوبی هم توی در و همسایه داشتین. پس چه مرگته؟؟؟ آره راست می گید، بابت خیلی چیزا ممنونشم، ولی اشکال کار سهیلا جون اینه که آپ دیت نمی شه و نسخه هاش دیگه از رده خارجند. از اون بدتر اینه که تحت نظارت سهیلا جون هیچ کس خودش نیست، همه سهیلان. آره، مامان من به ما ماهی گیری یاد نداده، فقط لقمه لقمه بهمون ماهی خورونده.

شاید باید مثال های ملموس تری براتون بگم. یک نمونه اش اینه که با شیوه های غیر مستقیم یا حتی مستقیم، با بهره گیری از فیلم، دعوت از دوستان مرتبط، ضبط برنامه های مفید و پخش آنها در مواقع کلیدی، تونست کاری کنه که بابا مسعود خودش رو بازخرد کنه و وارد بازار پوشاک شه. بله، این که یک نقشه عالی و پر سوده!! اما... آدمش هم مهمه. پدر بنده برای کارمندی ساخته شده و قدرت ریسک نداره و تحولات بازار از خوردن جام زهر براش بدتره. ولی خوب، مسعود خودش نمی دونه که مسعود کیه؛ اون فقط سهیلا رو می شناسه. این می شه که وقتی اولین سگته قلبیش رو کرد یا موهاش بر خلاف ژنتیک خانوادگیش خیلی زود یک دست سفید شد، حتی بلد نبود بشینه و فکر کنه

که هر کسی را بهر کاری ساخته اند. جالبیش اینجاست که لباسی هم که از چین یا ترکیه می آورد، یا هر سرمایه گذاری دیگه هم که می کرد، نظر خودش نبود، نظر سهیلا بود. بلد هم نبود چشماش رو باز کنه و به خودش زحمت بده و سلیقه بازار رو بفهمه. اون وقت می نشست خودش رو دق می داد که چرا برای لباس هایی که فقط به درد دوستای سهیلا می خوره مشتری نداره.

در مورد من هم همین طور بوده؛ چنان سهیلائی بودم توی مدرسه که بارها معلم یا همکلاسی ها می گفتن، درسا جون این نوع حرف زدن و طرز فکر به سنت نمی خوره. شستشوی مغزی من به قدری با ظرافت انجام شده بود که حتی یه ذره هم به مغزم خطور نمی کرد که چرا بچگی نمی کنم؛ چرا عروسک هام با ورود به کلاس دوم باید به انباری منتقل بشن. چرا به راحتی خودم رو از "آلیسا آلیسا جینگیلی آلیسا" خوندن دسته جمعی محروم می کنم. چرا نوجوونی نمی کنم و مثل بقیه از کش رفتن رژ لب مامانم غرق لذت نمی شم. برنامه ریزی بلندمدت سهیلا جون به نحوی بوده که در هر سن و شرایطی می بایست خانم و سنگین باشیم و مثل یک نیروی بالقوه دل شهلا جون یا ایران خانوم رو ببریم تا شاید یه روزی کاکل زری هاشون، آقا پرهام یا آقا محمدرضا به ما افتخار کلفتی شون رو بدن.

بامزه اینجاست که خودم هم از این تفاوت لذت می بردم. از اینکه با ورود به سال دوم راهنمایی، شش مدل غذای اصیل ایرانی بلد بودم درست کنم و از اینکه برای حضور در مهمانی ها کت و دامن قهوه ای سنگ دوزی می پوشیدم، به خودم هزار آفرین می دادم. البته دوستان مامان هم کم و بیش توی فضای مشابهی به سر می بردن، خوب آگه نبودن که دوست سهیلا جون نمی شدن. اما، غلظت و رقت رفتارهای دوستان گرامی تا حد زیادی به مبارزات همسران و فرزندان اونها برمی گشت. در واقع، همه آقایون مثل بابا مسعود مسخ نشده بودند و برای تعدیل رفتارهای خانمهاشون تلاش می کردن. تعدادی از بچه ها هم مثل من و درنا بیو بازی در نمی یاوردن و پابه پای هم نسلی هاشون جلو می رفتن. بماند که شونه های سهیلا جون همیشه از اشک های مادران زخم خورده از فرزند خیس بود و ایشون دائما در حال نسخه پیچی برای دختران سر به هوا و پسران هیز بود. فقط خدا می دونه که پریا، ساحل، نگین، محدثه، پژمان و سعید چه قدر سهیلا رو لعن و نفرین کردن به خاطر راهکارهایی که جلوی پای ماماناشون می داشت.

ناگفته نماند که درسمون بد نبود، یعنی سهیلا نمی داشت که بد باشه؛ شاید به خاطر همین بود که مسوولین مدرسه فکر نمی کردن ما با این خانم بزرگ بازی هامون یه چیزی مون می شه. البته.... علایق درسی ما هم توسط مامان رقم می خورد. به این معنی که نمرات بیست من در ادبیات، تاریخ و عربی خیلی مهم نبود چون که اینها از دروس مورد علایق سهیلا نبودن. در عوض ما باید جغرافی رو تحت نظارت علیا مخدره مو به مو حفظ می کردیم و برای درس علوم هم هفته ای یک بار از محضر عمو مرتضی به طور ویژه مستفیض می شدیم.

حالا سهیلا جون پدربخت خوب، مادربخت خوب، آگه علوم خوبه و آگه زیر سایه عمو مرتضی، بیست ما نوزده نشده، چرا من نباید رشته تجربی بخونم؟؟ هااان... لابد آگه هوس دکترا شدن به سرم بزنه غرور می یاد سراغم و دیگه زیر بار زور نمی رم؛ شاید هم هشت سال اسیری توی دانشکده پزشکی باعث شه خواستگارهای احتمالی بی خیال من بشن و سراغ سایر دخترهای اکیپ برن؛ شاید هم من گناه دارم که هشت سال درس بخونم ولی آخرش کهنه بشورم. باشه باشه تو راست می گی!!!! می رم رشته ریاضی؛ علوم انسانی هم که کسی نمی خونه جز بچه تنبل ها.

خدا پدر مهوش جون رو بیامرزه که معلم ریاضی ساحل رو به ما معرفی کرد و از همون سال دوم

دبیرستان مشتق و انتگرال رو باهام تمرین کرد. در عوض این محبت، سهیلا هم با هزار بدبختی، خانم کریمی فیزیكدان رو پیدا کرد و بعد از حصول نتایج مثبت از بنده حقیر، ایشون رو به مهوش جون برای ساحل جون معرفی کرد.

اولین باری که دلم قیلی ویلی می رفت که سهیلا رو بی خیال شم موقع پر کردن فرم انتخاب رشته دانشگاه آزاد بود؛ داشتم می مردم که ادبیات زبان فرانسه رو انتخاب کنم. انقدر توی ذهنم یاعی شده بودم که حتی فکر می کردم خوبه یه فرم تو خونه واسه مهندسی شیمی و امثالهم پر کنم و بعدا یکی دیگه یواشکی با رشته های علوم انسانی پر کنم و پست کنم. هه هه، چه خیال باطلی. چون که سهیلا جون همیشه در صحنه تا لحظه تحویل مدارک در پستخونه همراهیم کرد.

خدا نور به قبر وزارت علوم بیاره که اجازه می داد داوطلبین رشته ریاضی، حق انتخاب از گروه زبانهای خارجه رو هم داشته باشن. خوب اینم خودش یه کورسوی امیده. بعد از اینکه رتبه های مرحله اول رو دادن، سهیلا جون تشخیص دادن که مهندسی در شهرستان ممنوع و بهتره که روی رشته هایی مثل مدیریت بازرگانی، اقتصاد و حسابداری سرمایه گذاری کنم. البته یه جورایی از اینکه مهندس نشم و بعدها واسه شوهر جان شاخ بازی در نیارم هم خوشحال بود. این بار هم تا لحظه ارسال مدارک همراهم بود و حسرت اضافه کردن رشته های زبان یا خبرنگاری یا باستان شناسی به فرم انتخاب رشته رو به دلم گذاشت. می دونین آخه اینا که رشته نیست، اینا رو می شه رفت کلاس یاد گرفت.

بعد از اعلام جواب ها، در دانشگاه آزاد اسلام شهر مهندسی نساجی و در دانشگاه علامه طباطبایی مدیریت دولتی قبول شده بودم. وای خدا مرگم بده، کدوم خنگی دانشگاه دولتی رو بی خیال می شه میره ته دنیا نساجی بخونه. آخه مامان جونم، عوضش موقع بریدن مهریه می تونی پز بدی دخترم مهندس. بی خود، همون با کلاسی علامه طباطبایی کافیه.

خوب، اینم از این. دختر ارشد خانواده راهی دانشگاه شد؛ وای!!! تیپ من روز اول دانشگاه دیدنی بود. ضایع نبود ولی شبیه بقیه هم نبود؛ حتی با وجود اینکه اغلب هم کلاسی هام از شهرستان های دور و نزدیک اومده بودن باز هم تیپ جوان پسندتری داشتن. وقتی آخر هفته اول، با مامان رفتیم که چند تا مانتوی تازه بگیریم و گزینه های من با گذشته کمی فرق کرده بود، سهیلا جون کمی احساس نگرانی کرد که مبادا من دارم خلاف می شم. اینجوری شد که برنامه ساعتی کلاس های بنده روی در یخچال چسبونده شد، و مامان جون با حضور گاه و بیگاهش در دانشگاه از سلامت جسم و روان من اطمینان کسب می کرد.

از حق نگذریم، دوران خوبی رو توی دانشگاه داشتم. با اینکه هر روز نگران ضرب شست تازه ای از جانب سهیلا بودم ولی همین که دنیای تازه ای رو تجربه می کردم راضی بودم. حضور در دانشکده علوم انسانی و هم صحبتی با بچه های جامعه شناسی، زبان ها یا ادبیات باعث می شد که دانش اجتماعی هم بالا بره و تازه به خودم بیام که چه قدر افق های زندگی من بسته بوده. تشنگی من به دونستن و تلاش برای جبران گذشته محدود به شهین جون و مهین جون روز به روز بیشتر می شد. از قرض گرفتن کتاب های رومن رولان، دانته، هدایت یا آل احمد بهترین حس دنیا رو داشتم و از اینکه با نور خفیف شمع تا ساعت چهار صبح کتاب بخونم و سهیلا نفهمه دلم می خواست از خوشحالی گریه کنم.

تا اوایل ترم سوم، معمولاً توی جمع بچه های دانشگاه ساکت بودم؛ سعی می کردم حرف های بقیه رو با دقت گوش بدم و اونها رو جایگزین افکار و ادبیات قدیمی بکنم که سهیلا بهم تزییق کرده بود.

خوندن کتاب های مؤدب پور هم در شناخت و اثرگذاران عامیانه معاصر بی تاثیر نبود. به این ترتیب، تغییرات رفتاری و گفتاریم چه توی خونه و چه توی محافل پری و زری کمابیش آشکار شده و جسته و گریخته بحث های سیاسی، مرور دنیای مد، اخبار روانشناسی، انتقاد به خاله زنک بازی و نفی ازدواج های سنتی چاشنی صحبت های من شده بود. این تغییرات مسلماً مطلوب سهیلا نبود، بنابراین با جدیتی بیشتر از گذشته در جست و جوی دامادی بود که تا دیر نشده منو وارد دنیای قورمه سبزی و پوشک مای بیبی بکنه.

توی جمع همکلاسی ها، از صحبت ها و طرز فکر رضا واقعاً لذت می بردم و بهش علاقه مند شده بودم. پیشرفت آهسته این علاقه به گونه ای بود که با پایان امتحانات ترم چهار و شروع تعطیلات تابستونی از غصه دوری رضا چندین بار به گریه افتادم. وای بر من که عشق کسی رو به غیر از کاندیداهای سهیلا تو دلم راه داده بودم. ولی من تازه داشتم پوست می انداختم و از تابع محض بودن خسته شده بودم. به همین خاطر عشق ورزیدن به رضا به جورایی حکم لجبازی با سهیلا رو هم داشت، حداقل توی قلبم و توی تخیلاتم.

با شروع ترم پنج، نمی دونم چه قدر تابلو رفتار کردم یا چه قدر از توی چشمام عشق فریاد می زد، ولی بالاخره هرچی بود در جذب آقا رضا بی تاثیر نبود. آخ که چه حس بینظیری بود وقتی به بهانه هیچ چی منو توی حیاط به حرف می گرفت و وقتی نوبت جواب دادن من می شد انگار شیر آب جوش توی حلقم باز می شد و تا زیر ساق پام رو می سوزوند. از تمام عزیزم گفتن های دنیا شیرین تر بود وقتی از پشت سرم می گفت درسا خانم چند دقیقه وقت دارین.

هنوز هم می میرم واسه اون روزی که گفت "درسا خانم می شه رابطه مون رو نزدیک تر کنیم". آخه قربون اون هیکل ورزیده و آفتاب سوخته ات برم، با وجود سهیلا چه جوری می شه به تو نزدیک تر شد. منو ببخش اگه چشمام رسوا کرده که عاشقتم، ولی نه، انقدر دوستت دارم که بهتره تو رو به هیأت مسخ شدگان سهیلا راه ندم. پس با قلب لعنتیم چی کار کنم، یعنی سرخرگ و سیاهرگ قلبم رو هم مامانم باید تنظیم کنه. نه، این که ستم به خودمه، پس بهتره بگم باشه بهش فکر می کنم و تا فردا جواب می دم.

چه شبی بود شب آمادگی برای جواب دادن به رضا. از ساعت هفت شب مثلاً رفتم بخوابم ولی تا ساعت هفت صبح پلک نزد. چند دقیقه بالش رو بغل می کردم و اینگار که رضاست، کلی بوسش می کردم. چند دقیقه گریه می کردم و سهیلا رو تجسم می کردم که داره رضا رو با پسرهای رفقاش مقایسه می کنه و ضایعش می کنه. چند دقیقه فکر می کردم که چه طوره فرار کنم و با رضا بریم شیراز پیش خانواده اون. آه مامان، چرا؟؟؟ چی می شه کمی دوست من باشی و باهام همفکری کنی. شایدم حق با تونه و رضا لقمه ما نیست ولی بذار اینو بفهمم و خودم درک کنم. تو رو به روح پدربزرگ، بذار ما هم چند صبحی خودمون باشیم و دوست و دشمنمون رو خودمون تشخیص بدیم. آره جامعه بده، گرگه. راست می گی، ولی راه محکم بودن رو یادمون بده نه اینکه ما رو تو صد تا سوراخ قایم کنی که شاید گرگ به کم دیرتر به ما برسه.

آخ رضا، چه قدر لهجه ات شیرینه، چه قدر خجالت توی نگاهت دوست داشتنیه، چه قدر معلوماتت زیاده، چه قدر اعتماد به نفس داری. چرا؟ چرا تو بلدی با همه خوب باشی؟ چرا تو بلدی با همه اونجوری که خوششون می یاد حرف بزنی ولی در همه حال خودت باشی؟ راستی تو با لیسانس مدیریت دولتی می خوای چی کار کنی؟ یعنی می تونی کار پیدا کنی و واسه من خونه و ماشین بخری؟ آه آه درسا، آدم تا به پسر بهش لبخند می زنه که نباید لباس سفید تنش کنه و خودش رو زن

اون بدونه. نه!! یعنی منظور رضا این بوده که بدون قصد ازدواج به هم نزدیک شیم؟؟؟ خوب دیگه این هم یه مدلیه. نه، اون وقت آگه یه روز گفت حالا که ما به هم نزدیکیم بیا ببوسمت چی! اون وقت من به شوهر آینده ام خیانت کردم. ای بابا، از کجا که شوهر آینده خودش صد تا از این خیانت ها نکرده. واقعاً، چرا اینجوریه ها؟ کلا نگاه به جنس مخالف یعنی آلودگی و گناه. در نهایت، آگه نفس اماره ات خیلی سرکش و پرروه، فقط به قصد ازدواج با طرف دوستی کن. حالا که خوب فکر می کنم می بینم همه صحبت ها و حرف و حدیث ها بین دختر و پسرهای دانشکده بودارن. آگه سامان مریم رو بگیره پسر خوبیه اگر نه شیطان رحیمه. آگه شیوا به میثم بچه شهرستان پا بده معلومه می خاره. آگه لیلیا با مازیار رفتن کافی شاپ، ردخور نداره که لیلیا زیرخواب مازیاره؛ خوب باشه، به من چه. اصلاً چرا سلام و علیک بدون منظور توی روابط دختر و پسر تعریف نشده. یعنی دختر و

پسرهای خارجی هم که صبح تا شب بدون مانتو و پیراهن آستین بلند کنار هم درس می خونن اینجورین؟ خوبه خوبه، حالا که وضع اینجا اینطوره. یه فکری به حال رضای بیچاره کن. چی می خوای بگی بهش. نزدیک می شی، نمی شی؟ آگه نمی شی پس چرا عاشقش شدی؟ ... راستی اگر هم قراره یه روزی پیوندی سر بگیره، بالاخره چه طوری باید طرف رو شناخت؟ پس بهتره به رضا نزدیک شم، ولی حالا سهیلا رو کجای دلم بذارم؟؟؟....

وقتی ساعت نه صبح، قبل از کلاس معارف اسلامی دو، رضا جون جلوم سبز شد از دیدن چشمهای قرمز تعجب کرد. بعد از این کلاس نیم ساعت بیکاری داشتیم که به اضافه نیم ساعت زودتر تعطیل کردن کلاس توسط استاد مهربان، می شد یک ساعت بیکاری. هنوز خسته نباشید استاد تو دهنمون خشک نشده بود که رضا علامت داد زود جمع کنم برم بیرون. خوب حالا تو این خراب شده که همه فقط همدیگه رو می پان کجا بریم؟ کجا بریم که هنوز نزدیک شدن ما شروع نشده، کوس رسوایش عالم رو کر نکنه؟؟ رضا راه افتاد، منم دنبالش. وسط یه راهروی شلوغ نشست روی زمین. پرسیدم چرا اینجا؟ گفت جای خلوت جلب توجه می کنیم. ولی اینجا چهار تا کاغذ کتاب می گیریم دستمون، کسی شک نمی کنه. خوب، خانوم خانوما یه جواب بله دادن که چشم قرمز کردن و شب بیداری نداشت. خیلی خودت رو زحمت دادی. داشتیم از لحن حرف زدنتش پس می افتادم. آگه بوس کردن

رضا خیانت به شوهر نداشتیم می خوام خیانت کنم، اما نه، من دختر سنگینی هستم. احساساتم رو هم باید سرکوب کنم؛ آگه یه روزی هم احساس رضا غلیان کرد، من باید تحقیرش کنم. بوس، یعنی چی؟ دختره پررو. با یه کم فاصله نشستیم پیش رضا.

بعد از کمی این پا و اون پا، گفتم رضا منظورت از سوال دیروزت این بود که دوست دختر و دوست پسر باشیم، مثلاً مثل مریم و سامان؟ رضا گفت: البته قضیه مریم و سامان همونجوری که می دونی خیلی جدی شده، درسته که آخرش معلوم نیست چی بشه اما فعلاً بحث فراتر از دوستی رفته. من هم دوست دارم که با دختری روابط صمیمانه برقرار کنم که در آخر بتونه مونس زندگیم شه، ولی بدون شناخت همه جانبه و فراهم بودن خیلی از شرایط هیچ قوی نمی تونم بدم. آره، در حال حاضر می خوام که تو دوست دخترم باشی. البته از خدایه که رابطه مون طولانی بشه و از این بابت هم آگه همه برنامه هام درست پیش بره، بعد از فارغ التحصیلی برنمیگردم شیراز. گفتن این حرف یه ذره زوده، ولی گفتم که اگر قبول کردی دوست دختر خوشگلم بشی، بدونی در صورت ادامه رابطه برای تهران موندن برنامه هایی رو دارم.

خدایا!!! این دیگه کیه؟ چرا انقدر قشنگ حرف می زنه؟ چرا تا دو سال دیگه شم می دونه می خواد چی کار کنه؟ چه جوری می گه دوست دختر خوشگلم. نه، دیگه بوسیدنش واجبه. خاک بر سرت.

اون داره برنامه ریزی می کنه واسه زندگیش، اونوقت تو اندرخم یه بوسی. گفتم راستش من بلد نیستم مثل تو خوشگل و با صلابت حرف بزنم ولی سعی خودمو می کنم. ببین رضا، دروغ چرا. منم دوست دارم بیشتر کنارت باشم و حتی خیلی چیزا رو ازت یاد بگیرم. ولی مساله اینجاست که من یه مامان دارم که از سایه که چه عرض کنم از خدا هم به من نزدیک تره. البته نزدیکی معنوی که نه، نزدیکی فیزیکی. نمی خوام از مامانم هیولا بسازم ولی اون همه جا هست. هر وقت دلش بخواد می یاد ببینه من دانشگاهم یا نه. لباس پوشیدن، تلفن حرف زدن، رفت و آمد، غذا خوردن و خلاصه همه چیز من تحت کنترلشه. شاید فکر کنی که حتماً یه چیزی ازم دیده که نگرانه. واقعیت اینه که اون با همه همینطوریه، حتی با بابام. حالا، من نمی دونم که چه طور دوست دختری می تونم باشم که هیچ جا نمی تونم باهات پیام. شاید خنده ات بگیره ولی من جز بچه های دوستای مامانم تا الان با کسی بیرون نرفتم. همه برنامه کلاس هام زیر دست مامانه. حتی توی محاسباتش برای رسیدن من به خونه، احتمال سخت گیر اومدن تاکسی رو هم داده و نهایتاً من می تونم نیم ساعت دیر برسم خونه. از خیر بیرون رفتن هم که بگذریم، نمی دونم چه طوری تلفن حرف بزنم. شاید از اول دبستان تا الان فقط ده تا همکلاسی خونه ما زنگ زدن، همه مکالمات هم زیر نظر مامان انجام شده. نمی دونم! تو بگو چی کار کنم؟ نمی خوام الان بهت بگم باشه باهات می مونم ولی بعدش همش حالت رو بگیرم. با تموم شدن حرفهای من، رضا همچنان ساکت بود. دست راستش رو کرد توی موهای موج مشکیش و دسته دسته موهاش رو می تابوند دور انگشتاش. توی اون وضعیت با کوچکترین حرکت رضا می مردم و زنده می شدم. اگه همین الان بگه پس ما رو به خیر و شما رو به سلامت چه غلطی بکنم؟ پس کاش حداقل قبلش بذاره ببوسمش. اگه بگه تو دیگه عجب دختر تهرونی املی هستی چی جواب بدم؟ از خجالت بمیرم. اصلاً به جهنم، هر چی می خواد بگه. بهتر از اینه که الان این حرفها رو نمی گفتم ولی بعداً جلوش ضایع می شدم که نه بیرون می تونم برم و نه تلفن می تونم حرف بزنم. بعد از گذشت سه یا چهار دقیقه، رضا تو چشمام نگاه کرد و گفت، نمی دونی با این صداقتت چه قدر منو بیشتر اسیر خودت کردی. با این وجود، رو به رو شدن با مساله ای که مطرح کردی خیلی آسون نیست. حالا من از تو می خوام که تا فردا بهم فرصت بدی تا ببینم چه راه حلی می تونم پیدا کنم. وای، من قربون تو برم که بدون فکر تصمیم نمی گیری. من فدای تو بشم که هر چی کلماتت قلمبه تر می شن بیشتر به دل من می شینن.

رضا ادامه داد: می تونم بپرسم منزلتون کجاست؟ منم گفتم میرداماد. دوباره پرسید: شماره موبایلت رو می تونم داشته باشم؟ منم گفتم و اون ذخیره کرد توی گوشیش. بعد یه میس کال انداخت روی گوشیم و گفت: فعلاً بهتره تو بهم زنگ نزنی که اگر مامانت احوالنا پرینت مکالماتت رو گرفت، هیچ ردی از من پیدا نکنه. فردا اولین کلاس من ساعت نه و نیم؛ تو کی از خونه می یای بیرون؟ منم گفتم معمولاً یک ساعت زودتر. رضا هم گفت: باشه، پس من هشت و نیم بهت زنگ می زنم. اگر خانواده باهات بود که تماس رو رد کن، اگر نه جواب بده تا ببینیم چی کار کنیم. الان هم پاشو بریم پیش بقیه. الهی دورت بگردم پسر که همه کارهات یکی از یکی با حال تره. شاید من زیادی ندید بدیدم که اینجوری غش و ضعف می کنم. مرسی خدا جون که همین اول کاری حال رو نگرفت و به ریش مامانم نخندید. حالا چه طوری این بیست و اندی ساعت رو تا فردا تحمل کنم تا آقا رضا جواب بده.

فصل دوم- دُرسا و رضا



سلام. من کاری نکردم که، عین همیشه. تو چرا تیپ پلوخوری زدی؟  
-برای اینکه کسی جرأت نکنه به دوست دختر خوشگلت نزدیک شه، باید خودتم خوش تیپ باشی تا هیچ کی روش نشه بگه آخی دختره حیف شد.

دوست دختر خوشگلش!!! از فرط هیجان و خجالت می خوام بمیرم.  
-خوبه چیز دیگه ای نگفتم که انقدر قرمز شدی. خب خوشگلی دیگه خانومی.

شما لطف داری. بریم دانشگاه؟

-هنوز سر حرف دیروزت هستی که گفتم بدت نمی یاد باهام باشی؟

خب، آره. چه طور مگه؟

-پس دنبالم بیا.

تقاطع شریعتی و میرداماد، رضا یه تاکسی نارنجی دربست گرفت برای پارک جمشیدیه.  
وقتی کنار هم نشستیم، بهم گفت: تو فکر مامانت نباش. امروز مطمئنم نمی یاد دانشگاه زاغ سیاهت چوب بزنه. پس از الان تا وقتی با همیم نگرانی بی نگرانی.

یعنی می گی کلاس نریم؟ تو از کجا می دونی مامانم نمی ره دانشگاه؟

-نه کلاس نمی ریم. تا الان که غیبت نداشتیم، پس یه جلسه حلاله. تو هم آگه خیلی تو ذهنت رو مامانت تمرکز کنی، اون هم انرژی تو رو می گیره پیداش می شه. پس اصلاً بهش فکر نکن، اونهم به تو فکر نمی کنه.

آب روی آتیش که می گن همین رضاست. دستام دیگه نمی لرزن. قلبم دیگه سینه ام رو از جا نمی کنه. از سهیلا دیگه ترسی ندارم. از غیبت کردن تو دانشگاه دیگه باکی ندارم. عالییه. قدرت عشق که می گن اینه ... هورا!!!

موقع پیاده شدن ازش خواستم بذاره من حساب کنم. با اخماش قورتم داد.  
:حداقل بذار نصف کرایه رو من حساب کنم، اینجوری که انصاف نیست.

-چه جوری روت می شه وقتی یه مرد باهاته این حرفو بزنی؟

مرد باهامه دستگاه خودپرداز که نیست.

-دیگه بسه. تا وقتی من باهاتم دست کردن توی جیبتم ممنوعه.

خوشم نمی یاد. اون وقت همش مدیونش می شم که. حالا الان رو ول کن، بعدا یه راهی پیدا می شه که مدیونش نباشی.

بعد از نیم ساعت پیاده روی و صحبت درباره درسها و استادها، وسط یه محوطه سرسبز نشستیم.

-گشنه ات نیست درسا جون؟

نه ممنون، صبحانه خوردم. تو چی؟ گشنه ات؟

-نه زیاد. پس با اجازت بریم سر مهمترین موضوعی که به خاطرش اینجایم.

با سر تایید می کنم.

-من دیشب خیلی فکر کردم. الان نتایجش رو بهت می گم. تو هم فعلاً فقط گوش کن. اما هر تصمیمی گرفتی ازت خواهش می کنم هیچ روزی توی زندگی عاقبتش رو تقصیر من نندازی.  
من فقط اون چیزی که به ذهن محدودم می رسه رو می گم. ولی تصمیم گیری و پذیرفتن مسؤولیتش با تو هست.

بین درسا جون، اگر وضعیت تو با مامانت اینجوریه، تا حدی تقصیر خودته. یعنی تو به عنوان یک نماینده نسل جدید تا الان سعی نکردی مامانت رو با ایده های امروزی آشنا کنی و سنت های به درد نخور رو بشکنی. تا الان بعید می دونم که مستقیم به والدینت گفته باشی چه اهداف



و خواسته هایی داری و اون ها رو به چالش بکشی که آیا کارهاشون باعث پیشرفته یا پسرفت . اصلاً تا حالا اونها رو مورد انتقاد درست و سازنده قرار دادی؟ تو در واقع عروسکی هستی که توسط مامانت عروسک گردانی می شی. این تا حدی برای جامعه ما خوبه، اما اگر تو هم خواسته معقول و مشروعی داری شاید لازم باشه که محترمانه با مامانت وارد بحث یا حتی مبارزه شی. اینهایی که می گم آسون نیست؛ برنامه ریزی و صبر زیاد می خواد. شاید اونها از دستت تا مدتی دلخور باشن. اما چیزی که مهمه اینه که اونها از خواب خرگوشی بیدار شن و بفهمن که دنیا عوض شده و اگر بچه رو با بادبیار هم بفرستن مدرسه، بچه ای که بخواد شر بسوزونه می سوزونه. بکن نکن های قدیمی دیگه تو دنیای امروز جواب نمی ده و توی عصر کامپیوتر و هوش مصنوعی باید با بچه با زبون منطق حرف زد.

حالا بریم سر پیشنهاد من به تو. راستش من در حال حاضر توی یه مؤسسه آمادگی برای کنکور درس میدم. می خوام به تو هم پیشنهاد بدم که اونجا مشغول شی. این کار چند تا حُسن داره. اولاً اینکه خانواده ات احتمالاً مخالفت می کنن و تو باید برای اولین بار محکم و ایسی و به خواسته مشروعیت برسی. دوماً، تو دختر باهوشی هستی و با شروع کارت یاد می گیری که همه چیز زندگی تو برای مامانی که انقدر حساسه رو نکنی. لطفاً منظور من رو اشتباه برداشت نکن. دروغگو و خدای نکرده دختر کثیفی نباش. اما محکم و ایسا و به مامانت بفهمون که حریم خصوصی تو ارزش داره و اون باید به تو اعتماد داشته باشه. در واقع ایشون به شعور تو و مفهوم اعتماد تو هین می کنه که به مکالمات تلفنیت گوش می ده. یادت باشه که اگر کار آموزشگاه رو هم قبول کردی، نباید جزئیات کلاس ها و حقوقت رو تمام و کمال در اختیار مامانت بذاری. این مسائل تا وقتی استفاده درست از شون می کنی کاملاً به خودت مربوطه. من چیزهای آسونی رو ازت نخواستم. پس تو هم نباید به آسونی جواب بدی. یادت باشه که اگر هم لباس رزم با خانواده پوشیدی به خاطر من نپوش. به خاطر خودت و به خاطر یه آینده روشن و مستقل این کار رو بکن. مدیونی اگه یه روز تو دلت بگی که رضا من به خاطر تو این کارها رو کردم.

و حُسن آخر پذیرفتن تدریس در مؤسسه اینه که ما فرصت های بیکاری و بین کلاس ها رو می تونیم با هم باشیم و بعضی وقت ها بیرون بریم و گشتی بزنیم. در مورد تلفن هم، اولین حقوقت رو که گرفتی باید یه گوشی ارزون و یه خط تالیا بگیری بدون اینکه کسی بفهمه. من نمی گم من برات می گیرم که مثل کرایه تاکسی تعارف بازی در نیاری ولی باید قبول کنی که هر از گاهی برات شارژ بخرم. فعلاً همین؛ دهنم کف کرد خانوم خانوما... پاشو بریم یه چایی بگیریم.

من نباید حرف بزنم یا جواب بدم؟

-حرف که خیلی باید بزنی، بعد از چایی. اما جواب بدون فکر فایده نداره. هر چند روز که دلت می خواد فکر کن، بعد جواب بده.  
روی تخت چوبی رو به روی چایخونه می شینیم.

:حرفهات انقدر قشنگ و تکون دهنده بودن که احساس می کنم کتک خوردم و بدنم درد می کنه.  
-امیدوارم بتونی از شون بهره برداری درستی بکنی.

:حالا تو مطمئنی این مؤسسه که می گی منو می خواد؟ نمی خواد! دربارش بیشتر بهم اطلاعات بدی.

-من تا مطمئن نباشم معمولاً چیزی نمی گم. هم با مدیر و هم با مسؤل استخدام حرف زدم. اونها هم دنبال نیرو هستن، با استخدام تو منتهی به سر کسی نیست. من فقط معرف بودم و کار

اونها رو آسون کردم.  
تا دو ساعت دیگه توی پارک می چرخیدیم. صحبت ها بیشتر پیرامون رتبه کنکور من، اینکه  
آمادگی برای تدریس چه درس هایی دارم، نحوه کار آموزشگاه و دستمزد بودند.

:کلاس صبح که پرید. کلاس ساعت یک رو می ریم؟  
-من دلم نمی یاد ازت دل بکنم. ولی اگه دلت شور می زنه، واسه روز اول بسه.  
تو خوبه دلت نمی یاد، من که همه وجودم داد می زنه رضاااااا. خب الان چی باید بگم؟ راستی  
نباید ازش تشکر کنم که نه تنها منو پس نزده بلکه برام کار هم پیدا کرده. چه قدر پررووم که  
واسه کاری که هزار نفر دنبالشن من حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکردم.  
:درس این ساعت یه جورایی مهمه، پس بهتره بریم دانشگاه. راستی من باید ازت یک عالمه  
تشکر کنم.

-چرا خانومی؟ بابت چی؟  
:اول به خاطر امروز صبح که خیلی خوش گذشت. دوم به خاطر اینکه برام بدون دردرس کار  
پیدا کردی. بعدش هم که داری کمک می کنی زندگی بهتری داشته باشم.  
زل می زنه تو چشمام، دست چپمو می گیره، لبش رو می ذاره روش، بوسش می کنه و بعد می  
گه نیازی به تشکر نیست.

نمی دونم نقطه جوش خون چند درجه است؛ هر چی هست خون من الان داره می جوشه. سرم  
فکر کنم پنج کیلو شده باشه. این وزنه ها رو کی به پام وصل کردن که نمی تونم راه برم. یعنی  
می تونم سرم رو بالا بیارم و دوباره تو چشمات نگاه کنم. نه نمی تونم. چون حتماً گریه ام می  
گیره.

-قربون لپای اناریت بشم که به این راحتی رنگ عوض می کنه.  
سوار تاکسی های تجریش شدیم...

وقتی برای برداشتن یه شکلات دیگه دستم رو دراز می کنم چشمم به ساعت لپ تاپ می افته؛  
باورم نمی شه، دو ساعت و نیمه که دارم می نویسم. یاد گردنبند می افتم که صبح از گردنم باز  
کردم. بر می گردم تو اتاق خواب، دستبندی که ست گردنم بود رو هم از دست راستم باز می  
کنم و جفتشون رو توی جعبه هاشون می دارم. فکر نکنم دیگه بخوام ازشون استفاده کنم، حداقل  
برای یک مدت نامعلوم. نمی دونم باید از این تصمیم خوشحال باشم یا ناراحت.  
بر می گردم توی بالکن، ایندفعه با ماژیک نارنجی زیر جمله قلبیم می نویسم: «آقا رضا به  
صندوقچه طلایی خاطرات خوش اومدی».

در ماژیک رو که می بندم از دیدن این جمله نارنجی دلم می گیره؛ اشکال نداره بذار بگیره؛  
بالاخره که چی؟ تا کی می خوام رضا و خاطراتش رو مثل یه کوله پشتی با خودم اینور اونور  
ببرم. پایان این یک هفته هر تصمیمی که برای آینده بگیرم، رضا توش کوچکتین نقشی نداره،  
پس باید هر چه سریعتر خودشو خاطراتشو بسته بندی کنم بذارم یه جایی که زیاد هم در دسترس  
نباشه.

فردای ماجرای پارک، تصمیم گرفتم برای اولین بار شانسم رو با مامان امتحان کنم.  
زنگ زدم بهش و گفتم: من و یکی دو تا از بچه ها دو ساعت بیشتر می مونیم دانشگاه و درس  
می خونیم.  
سهیلا: اگه یه همچین برنامه ای داشتی چرا دیشب اطلاع ندادی؟ اسم دوستات چیه؟ اینا کین که  
پنج ترم یادشون نبوده با تو درس بخونن؟ کدوم یکی از درسهات رو می خوای باهاشون بخونی؟

اگه ضعيفى بگو معلم بگيرم برات؟

مامان جان، فکر کنم کمى دارى تند مى رى. الان ساعت دوازده هست. تا يک ناهار مى خوريم. يک تا سه هم درس. من قبل از ساعت چهار خونه ام. اونوقت سؤالى بود جواب مى دم. سهيلا: حرف هاى جديد مى شنوم. مراقب خودت باش و سريع بيا خونه. بدون خداحافظى گوشى رو گذاشت. از رفتارش ناراحت شدم. خوبه نگفتم مى خوام برم سينما. ناراحتى رو بى خيال، اولين تير مهم بود که به هدف خورد.

به گفته رضا، چون کلاس مشخص نداشتم اگر احياناً مامان هم مى يومد دانشگاه مى تونستم بگم که تو راه خونه ام و سريع خودم رو با دريست برسونم. پس منم مى تونستم يه چيزايى رو قايم کنم؛ يوهوووو. سهيلا جون بچرخ تا بچرخيم.

با ديدن رضا که دم ورودى برج سايه منتظرم بود، برق دويست و بيست و لت بهم وصل شد. درس اين تويى؟ دور از چشم سهيلا و خيريه به چشمان اين معبود آسمانى که لبخند از لباش دور نمى شه؟؟؟

-درسا خانوم، من توى بعضى از موارد صبرم خيلى کمه. از جمله اينکه همين الان و قبل از هر کار ديگه اى مى خوام بفهمم امروز چه جوابى قراره بهم بدى. اميدوارم نيومده باشى اينجا که بگى بى خيال کار آموزشگاه و بى خيال رضا. چه جالب! اونم حال ديروز منو داره. مى ترسه پشش بزنم. خوبه، هر چه قدر هم که تابلو باشم هنوز ضايع نکردم که ديگه بدون اون نفس هم نمى تونم بکشم. سرمو مى ندام پايين؛ هجوم خون به صورتم رو احساس مى کنم. دنبال کلمه مى گردم. هيچ چى ندارم که بگم. عاشقتم تنها کلمه ايه که الان بلدم.

خود رضا مى ياد کمکم و مى گه: مى تونم اين گونه هاى رنگ انار رو شاهد بگيرم براى اينکه درس از امروز دوست دخترمه؟

يهو شجاع مى شم. سرمو مى يارم بالا، تو چشمای رضا به اندازه يک صدم ثانيه نگاه مى کنم و با صدايى که از فرط هيجان مى لرزه مى گم "دوستت دارم." دستمو مى گيره، مثل ديروز آروم مى بوسه و مى گه: منم دوستت دارم گلم. درساً مُرد. درسای دست پرورده سهيلا مُرد. يه درسای جديد متولد شد که ديگه هيچ چيز و هيچ کس به اندازه رضا توى اين دنيا براش مهم نيست.

يک هفته بعد، وقتى شام تموم مى شه مى گم: مامان و بابا مى خواستم چند دقيقه وقتتون رو بگيرم.

سهيلا بدون معطلى اخماش مى ره تو هم. ولى خودشو کنترل مى کنه و حرفى نمى زنه. ادامه مى دم: من هفته پيش، بعد از کلاس تربيت بدنى، دو سه ساعتى موندم دانشگاه و با دوستام درس خوندم. اما مامان خيلى خوشش نيومد. من هر چى فکر مى کنم اشکالى توى اين قضيه نمى بينم. در ثانى، مامان مى گفت چرا تا الان از اين برنامه ها نبوده. خوب دليلش خيلى واضحه. چون که ترم هاى آخر درس ها سنگين تر مى شن و کارگروهى بهتر جواب مى ده. بنابر اين، امشب مى خوام اطلاع بدم که روزهاى تربيت بدنى، من به جاى ساعت يک، حوالى ساعت چهار مى يام خونه چون مى خوام با بچه ها درس بخونم. شايد چند ساعتى از روزهاى ديگه هم بخوام بيشتتر بمونم کتابخونه که طبيعتاً بهتون خبر خواهم داد.

بابا مسعود: من مشکل خاصی نمی بینم و ازت ممنونم که اطلاع دادی. حالا باید ببینیم که مامانت چه نظری داره.

سهیلا: مسعود جون یه ذره جوانب یه چیزی رو بسنجی، بعد جواب بدی بد نیست ها. ببین درسا، من که با اصل درس خوندن مشکلی ندارم، فقط انقدر جامعه بد و نا امنه که می خوام همه جوره تو و درنا رو محافظت کنم. این حق منه که بدونم دخترام با کیا نشست و برخاست می کنن و کجاها رفت و آمد دارن. اصلاً چرا نمی گی این دوستان بیان خونه ما و درس بخونید؟ کتابخونه دیگه چیه؟ پنج دقیقه برو کتابی که می خوای رو بگیر، بیا خونه بشین بخون.

درسا: مامان، من و درنا خیلی دخترهای خوشبختی هستیم که شما همه جوره هوامون رو دارید (این جمله و بعضی دیگه از هندونه زیر بغل گذاشتن ها رو رضا یادم داده بود). ولی از قدیم گفتن اگه یکی رو خیلی دوست داری ماهیگیری بهش یاد بده نه ماهی خوردن. شما هر چه قدر هم که در مواظبت از ما تلاش کنی، ممکنه یه روز خیلی ساده من از خیابون رد شم و بوسیله یه موتور گازی کشته شم.

من الان بیست و یک سالمه و به ندرت روی حرف شما و بابا حرف زدم. اما از این به بعد دوست دارم شما هم خواسته های منو بشنویید و روی اونها فکر کنید و از سر حوصله جواب بدید. ما توی دانشگاه بدون هیچ تشریفاتی درسمون رو می خونیم و بعدش خداحافظ. اما وقتی قضیه به خونه بکشه، باید پذیرایی کنیم و ممکنه فقط به دو ساعت ختم نشه. در ضمن، شاید همه امکانات من رو نداشته باشن که همکلاسیهاشون رو به خونه دعوت کنن و با اومدن به خونه ما توی مضیقه قرار بگیرن و معذب بشن که چرا اونها نمی تونن کسی رو دعوت کنن. نکته بعدی که می خوام بهتون بگم اینه که من تصمیم دارم به صورت پاره وقت کار کنم. به کار توی شرکت ها یا بانک ها فکر کردم، ولی توی آگهی هاشون همه نوشتن که کارمند تمام وقت می خوان. بنابراین فعلاً تصمیم دارم که چند ساعتی در هفته رو توی آموزشگاه های کنکور تدریس کنم.

سهیلا: چه حرف های کتابی و قشنگی. می بینی مسعود جون کارمون به کجا کشیده که این فسقلی باید بیاد بهمون یاد بده چی کار کنیم و چی کار نکنیم. من می گم راضی نیستم جز به خاطر کلاسهاست بمونی دانشگاه، خانوم می خوان واسه من برن کار کنن. هر وقت یه یاردان قلی حاضر شد تو رو بگیره، برو تو خونه اون هر غلطی خواستی بکن. ولی تو خونه من اندازه دهنتم حرف می زنی.

درسا: مامان جان، اگه حرف های منو مرور کنی می بینی که کوچکتترین بی احترامی بهت نکردم. فکر نمی کنم شما هم لازم باشه که توهین آمیز با من صحبت کنی. می تونم پیرسم شما از کار تدریس چه کار مقدس تر و سالم تری رو سراغ دارید؟

سهیلا: من می گم نره، تو می گی بدوش! من صلاح نمی دونم تو بری سر کار.

درسا: من هم می گم که از این به بعد بدون دلیل منطقی شاید نتونم خیلی از حرف های شما رو قبول کنم.

سهیلا: تو به گور بابات خندیدی.

بابا مسعود: خانم چرا از من مادرمرده مایه می ذاری؟؟ حرف بدی که نزده، می گه آگه با چیزی مخالفی دلیلش رو هم بگو بدونم.

سهیلا: من نمی تونم دخترم رو ول کنم تو این جامعه که پر از گرگه. نمی بینی همه دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده ان. فکر کنم باید بگم غلط کردم که گذاشتم بره دانشگاه.

درسا: مامان جان شما راهنما و مشاور خیلی از دوستات و فامیلاتی. این حرفها ازت بعیده. همونهایی که دنبال آفتاب مهتاب ندیده ان، این روزها دختر تحصیلکرده و دست به جیب می خوان. واسه نجابتشم می رن از محل تحصیل و کارش تحقیق می کنن خیالشون راحت میشه.

بابا مسعود: خانم جان، ما باید خوشحال باشیم که دخترمون عاقل و فهمیده شده. آگه یه کاری هم بلد باشه، پس فردا آگه من سرم رو زمین بذارم خیالم راحت که دستش جلو کس و ناکس دراز نمی شه.

درسا: بابا جون واقعا ازت ممنونم که با دید باز به مسائل نگاه می کنی.

سهیلا: خبه خبه، تو هم این وسط یارکشی نکن. بابا جونت نصف من واسه شماها زحمت نکشیده، براش مهم نیست شما چه غلطی می کنید.

بابا مسعود: سهیلا جان خودت می گی یارکشی ممنوع، اونوقت منو جلوی دخترت سکه یه پول می کنی؟

سهیلا: آقا مسعود، جنابعالی نمی خواد واسه من از آب گل آلود ماهی بگیری. حالا کجا هست این خراب شده ای که می خوای بری واسه شون کار کنی؟

درسا: مامان جان شما الان عصبانی هستی چون حرفهایی که دوست نداری رو می شنوی، ولی از شأن شما به دوره که کلمات زشت به کار ببری.

سهیلا: تو نمی خواد به من درس اخلاق بدی. سؤالم رو جواب بده.

درسا: من هنوز اقدام خاصی نکردم. ولی اغلب این مؤسسات حوالی انقلاب و میدون ولیعصر هستند. اگر خدا خواست و دعوت به مصاحبه شدم، اول از شما و بابا می خوام که برید و از صحت و سلامت محل کار اطمینان کسب کنید.

سهیلا: آقا مسعود هر چی می کشم از تو می کشم که بلد نیستی جلوی بچه با من مخالفت نکنی. درسا تو هم فعلا پاشو برو سر درس و مشقت تا روزی که یه خری پیدا شه به تو کار بده.

با اینکه شش سال از این ماجراها گذشته، تک تک کلمات و جملات طوری توی گوشم زنگ می زنن و به قلبم چنگ می کشن که انگار دیروز اتفاق افتادن. در آجو رو با حرص باز می کنم، از تلخی قلب اول صورتم مچاله می شه. دستم رو یواش می کشم روی دلم، آهسته می گم: ببخشید کوچولو که دارم با این زهرماری اذیتت می کنم؛ شاید آخر این هفته از دستم راحت شی، ولی آگه قرار شد بمونی قول می دم مثل مامان بزرگت نشم

## فصل سوم: دُرسا و خواستگارها

کشمکش های طاقت فرسا با مامانم تا نزدیکی امتحانات ادامه داشت که به لطف حمایتهای بابا و بعضی از دوستای خانوادگی، بالاخره سهیلا راضی شد تا یه مدتی کمتر چوب لای چرخم بذاره. با شروع فعالیتم به عنوان معلم کنکور، نقطه عطف زندگی خصوصی و اجتماعی من هم رقم خورد. تدریس ریاضیات علوم انسانی و زبان برای کنکور، کار پرمسئولیتی بود چون شاگردا همه گفته های من رو در حکم جواب یک تست سرنوشت ساز حفظ می کردن؛ به همین خاطر علاوه بر رسیدگی به درس های دانشگاه، وقت زیادی هم صرف آمادگی برای تدریس می کردم. اما همچنان، چالش اصلی زندگیم کنترل اعصابم در برخورد با مادری بود که از کار کردن من رضایت نداشت و روزم رو با کنایه شروع و شبم رو با صحبت های نه چندان خوشایند تموم می کرد.

توی زندگی اجتماعی هم که هر روز باید یه درس تازه یاد می گرفتم از جمله تمرین برای برخوردی نه چندان صمیمی ولی در عین حال گرم با منشی ها و سایر اساتید، سیاست خنثی سازی زیرآب زنی های همکاران، ترفندهای پنهان سازی رابطه با جنس مخالف، و بالاخره فرار از محدودیت های جامعه برای ساعتی هم صحبتی با معشوق مهربانم، رضا.

اگرچه مثنوی سختی های اون زمان طولانی بود، ولی به ساعتی در کنار رضا بودن و لمس دست های پر از محبتش می ارزید. اوایل رضا بود که فکر همه چی رو می کرد ولی کم کم به من هم برنامه ریزی و برنامه سازی رو یاد داد. اینجوری بعد از بررسی همه احتمالات و آماده کردن جوابهای قانع کننده برای مامان و بابا، می تونستیم خارج از دانشگاه و محل کار چند ساعتی رو در هفته با هم باشیم. اغلب کافه ها، رستورانها و هر چهاردیواری دیگه ای که اطراف میدون ولیعصر و خیابون انقلاب آب و نونی توش پیدا می شد حداقل یک بار رو از ما پذیرایی کرده بودند. قرار هم گذاشته بودیم که یکی در میون حساب کنیم، یعنی یه بار رضا، یه بار من. کلی چونه زدیم تا رضا قبول کرد که من هم دوست دارم از نظر مالی نقشی داشته باشم و نمی خوام فشار مالی باعث خدشه دوستیمون بشه.

اولین هدیه های ما به همدیگه به مناسبت نوروز بود. "فروغ فرخزاد" و "فریدون مشیری" برای من، "سهراب سپهری" و "نیما یوشیج" برای رضایی که در دامان غزلیات حافظ و سعدی بزرگ شده بود. غروب یکی از آخرین روزهای اسفند، قبل از رفتن رضا به شیراز، رفته بودیم پارک برای خداحافظی و دادن عیدی ها. روی نیمکت، دست راست رضا رو چسبیده بودم، بوس های ریز می کردم و با لبام موهای دستشو می کشیدم؛ با هر آخ ریزی که می گفت لپشو سریع می بوسیدم و بعد با نگرانی اطراف رو می پاییدم که مأموری یا رهگذری ندیده باشه. هر از گاهی سرم رو می داشتم روی شونه هاش، اونم صورتم رو ناز می کرد و پیشونیم رو می بوسید. شیر آب واژنم باز شده بود، نفسم تیکه تیکه می یومد بالا، توی دلم سماور روشن بود و قلبم ضربان که نه، وحشیانه مشت می زد. نزدیک خداحافظی، رضا که داشت اطراف رو می پایید، کم کم به سمت صورتم خم شد؛ لباش که روی لبام قرار گرفت، انگار یه ماهی از زیر سینه هام لیز خورد و افتاد توی شرتم؛ تا اون موقع نگران بودم قلبم از سینه نپره بیرون، غافل از اینکه یه قلب دیگه هم زیر نافم داره منقبض و منبسط می شه؛ تنها فرمانی که مغزم صادر کرد این بود که دستم رو بذارم روی صورت رضا و با نوازشش بهش بگم هم خودشو دوست دارم هم لباشو....

از اون شب به بعد، توی نگاه های عاشقانه من و رضا یه چیز دیگه هم اضافه شده بود، شهوت. رضا ترم شش از خوابگاه بیرون اومد و با یکی از بچه های دانشکده یک آپارتمان توی یه چهار واحدی قدیمی اجاره کردند. از طرفی، تابوهای ایرانی بهم اجازه نمی دادند که از رضا بخوام من رو به خونه اش دعوت کنه. از طرف دیگه هم، رضا شاید به خاطر همخونه نیمه مذهبی، همسایه ها، وضعیت نامناسب خونه یا هزاران شاید دیگه ازم نمی خواست که وارد خلوتی شم که شب ها توی اون می خوابید و برای من از اونجا قلب و بوس می فرستاد.

با این اوصاف، کنج رستورانها و کافی شاپ ها شده بودند محل برآورده کردن نیازهای فراعشقی من و رضا که به نوازش و بوسیدن دستها و گاهی صورت هامون محدود می شد. ولی از اون بهتر، و قتهایی بود که رضا ماشین همخونه اش رو قرض می کرد و کوچه های خلوت و پر درخت مأمنی می شدند برای کامجویی لب های تشنه ما. آخرش هم کلی می خندیدیم به اینکه مجبور بودیم با چشم باز لب بگیریم تا یه وقت گیر شهروندان کنجکاو نیفتیم که گناه عشق و عاشقی رو هم ردیف قتل و جنایت می دونستند.

روز تولدم، جفتمون به بهانه امتحان دانشگاه، کلاس هامون رو در مؤسسه کنسل کردیم. دور شدن از شعاع دو کیلومتری مؤسسه ترسناک بود ولی وقتی توی آلاچیق اختصاصی باغ رستوران تونستم به رضا بچسبم و به چشمه اش زل بزنم، سهیلا و جد و آبادش یادم رفت. وقتی رضا می خواست گردنبندها بولگاری که برام خریده بود رو به گردنم ببندد، از تماس دستش با گردنم می خواستم غش کنم؛ باز هم خواهش درونی برای هم آغوشی، برای اینکه توی بغلش ولو شم تا دم و بازدمم از عطر موهای سینه اش پر بشه؛ ولی مثل همیشه سر به زنگاه پنجه های سنگین دختر ایرانی خوب گلوم رو می فشرد و نهیب می زد که تا زمانی که پسر پیشقدم نشده باید خواسته هام رو سرکوب کنم. نمی دونستم چه جور تشکر کنم از کادوی قشنگش، از حسن سلیقه اش و از ظرافت انتخابش.

انقدر رضای نازنینم عاقل بود که کاغذ خرید آویز رو هم با اسم خودم بهم داد و گفت: اگرچه این کار قشنگ نیست ولی این رو داشته باش که اگه مامانت آمار گردنبندها رو گرفت بگی که خودت از حقوقت خریدی.

برای روز تولدش من پیشنهاد دادم به یاد اولین قرار بریم پارک جمشیدیه. چون می ترسیدم که هدیه اش رو با خودم خونه ببرم، از قبل یه ساعت کلون کلین براش خریده بودم و گذاشته بودمش مغازه که مثلاً با خود نامزد می یام و می برم. وقتی فروشنده ساعت رو آورد و گفت: «ماشالله خانمتون صاحب سلیقه است»، این دفعه رضا بود که صورتش گل انداخت. در گوشم گفت: عزیزم من راضی به این همه زحمت نیستم.

من هم آویزم رو که خودش بهم هدیه داده بود از زیر روسری نشونش دادم و گفتم: یادگاری تو هر لحظه باهامه، خب من هم می خوام که تو یه نشونه ای از من همیشه پیشت باشه. دو روز بعد وقتی همکارها توی دفتر اساتید به ساعت نوی رضا خیره شده بودن و تیکه می نداختن، چشمک های ریزی بود که بین من و عشقم رد و بدل می شد.

دوستیمون داشت یازده ماهه می شد که رضا برای پر بار شدن خلوت دونفره مون پیشنهاد داد که بخشی از بیرون رفتن ها رو اختصاص بدیم به بحث درباره کتابهایی که می خونیم و فیلمهایی که می بینیم یا بازدید از یک نمایشگاه و موزه. اون زمان بود که من مثلاً بچه تهرونی، برای اولین بار موزه ایران باستان، آبگینه، جواهرات ملی، استاد صنعتی، کاخ گلستان و ... رو دیدم.

همین طور، با خیلی از گالری ها و هنرمندان معاصر آشنا شدم. از ذره ذره زندگی جدیدم لذت می بردم؛ اما افسوس که لذت بردن من برای سهیلا اهمیتی نداشت و اواسط ترم هفت اولین خواستگار رو به خونه مون پذیرا شد.

از کلمه خواستگار، چهارستون بدنم می لرزه؛ لپ تاپم رو می بندم و یه سیگار روشن می کنم. کام اول رو تو نداده، سیگار رو خاموش می کنم. دوباره دستم رو می دارم رو دلم و می گم: کوچولو قول می دم چه دختر باشی چه پسر به حرفای دلت گوش بدم. خواستگاری سنتی!! هر کاری می کنم نمی فهمم چه فلسفه ای پشت این رسم عجیبه!! ندیده و نشناخته می رن دیدن یه دختر، انگار اومدن بازار! اگه دختره بابای پولدار، تحصیلات، قیافه و هنر خانه داری داشت به پونصد پول زر می خرنش؛ اگه هم نداشت، می دارن واسه بابا ننه اش که ترشی بندازن. بدتر از اونها، خانواده دخترن که واسه عزیز درونشون نرخ تعیین می کنن. نمی فهمم، نمی فهمم، نمی فهمم...

جر و بحث با سهیلا سر اینکه چرا قبل از دعوت خواستگار با من مشورت نکرده یا چرا آمادگی من رو در نظر نگرفته، نتیجه ای نداشت. جمعه موعود، سهیلا از صبح مشغول تغییر دکوراسیون و چیدن مفصل ترین ظروف میوه و شیرینی بود. از دو ساعت قبل از نزول اجلال خانواده آقا نادر هم افتاد به جون من. موهام رو سشوار کشید تا بریزم دورم؛ با اجبار کت و دامن سفید-صورتی تنم کرد؛ حتی رنگ سایه و رژ گونه ام رو هم انتخاب کرد. وقتی زنگ در رو زدند، به زور سهیلا رو راضی کردم که من ده دقیقه بعد از ورود مهمونا برای سلام و علیک وارد شم. تو این مدت با سرعت صاعقه لباسم رو با یه لباس اسپرت عوض کردم؛ یه شومیز آستین کوتاه مشکی با شلوار برمودای مشکی پوشیدم. سایه چشمم رو پاک کردم، موهام رو هم پشت سرم دم اسبی کردم.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شدم، اگر مهمون نداشتیم، سهیلا نه با چاقو نه با خنجر بلکه فقط با چشمها و چنگول هاش می تونست منو پاره پاره کنه. پدرها و مادرها گرم صحبت های صد تا یه غاز بودن و من از احساس حقارت خیس عرق.

نمی دونم چه قدر گذشت که مامان آقا نادر من رو خطاب قرار داد و انگار قراره واسه شرکت شوهرش منشی استخدام کنه از درس و زندگیم سؤال پرسید. بعد از شنیدن جواب ها، از بابا و مامانم اجازه خواست که من و نادر نیم ساعتی با هم تنها حرف بزنیم.

داخل اتاقم، صندلی میز تحریرم رو به نادر تعارف کردم، خودم هم نشستم روی صندلی میز آرایشم. سرم پایین بود و لچک و ترنجهای قالی رو بررسی می کردم.

تا اینکه نادر سکوت رو شکست و گفت: شما همیشه انقدر کم حرف هستید؟

کم حرف نیستم. حرف خوبی ندارم که بزنم.

نادر با تعجب گفت: منظورتون رو متوجه نمی شم.

پس خواهش می کنم تا آخر حرفهای منو گوش بدین، بعد اگر خواستین آبروم رو ببرید.



چشمهای نادر داشت از حدقه می زد بیرون که من شروع کردم: ببینید آقا نادر، مادر من یه خانم کاملاً سنتیه که شبانه روز در تلاشه من و خواهرم رو سریعتتر عروس کنه. ولی واقعیت اینه که من الان کمترین آمادگی برای ازدواج رو ندارم. حتی اگر به ظاهر آشپزی و خانه داری هم بلد باشم، فعلاً فاز فمینیستی منو گرفته و ضرورتی نمی بینم که هنر هام رو خرج یک مذکر بکنم. واقعاً از شما عذرخواهی می کنم که انقدر رک حرف می زنم. خیلی زیاد هم معذرت می خوام که شما و خانواده به زحمت افتادید، تا اینجا اومدین و سبد گل بسیار زیبا رو برامون آوردین. به خدا من خیلی با مامان جنگیدم که شما رو به زحمت نندازه اما به خرجش نرفت. حالا اگه شما به سر من منت بذارید و به خانواده تون بفرمایید که از من خوشتون نیومده، خیلی بزرگواری می کنید و من رو تا آخر عمر شرمنده خودتون می کنید.

نادر آب دهنشو قورت داد و گفت: یعنی من حتی انقدر ارزش ندارم که دو ساعت وقت بذاری باهام حرف بزنی شاید نظرت عوض شه؟

شما قطعاً خیلی زیاد ارزش دارید؛ اگر من این حرفها رو می زنم برای اینه که ارزش شما خدای نکرده صدمه ای نخوره. وقتی من مطمئنم که الان حاضر نیستم حتی یه ربع توی کوچه بازار دنبال حلقه بگردم یا حتی حاضر نیستم که تلاشی برای جلب توجه خانواده شما بکنم، چرا باید فرد محترمی مثل شما رو سر کار بذارم؟

-خب، حالا از من انتظار داری که از این اتاق رفتیم بیرون چی بگم؟

:اولاً امیدوارم که جسارت من و خانواده ام رو به بزرگواری خودتون ببخشید. بعد هم الان می تونیم بگیم که زمان بیشتری برای شناخت لازم داریم و شما بعداً نظر خانواده تون رو نسبت به من عوض کنید.

-چی بگم! اینجوریش رو دیگه ندیده بودیم! ولی تو رو خدا مامانت رو راضی کن وگرنه چند نفر دیگه رو می خوای با این شیوه بازی بدی؟...

وقتی ماشین نادر و خانواده اش به اندازه کافی دور شد، غرش طوفان هم شروع شد. فریادها و بد و بیراه های سهیلا بود که نثار من می شد. بابا مسعود و درنا که از تعجب شاخ در آورده بودن، مدام از علت داد و بیداد سهیلا می پرسیدن.

مامان جیغ می زد و می گفت: از کله سحر مثل سگ جون کندم، خونه تمیز کردم، بساط پذیرایی شاهانه چیدم، یک کلمه نگفتی مادر بدبختم دستت درد نکنه. آخرش هم رخت عزای مادرتو پوشیدی اومدی جلو خانواده به این باکلاسی!! چی رو می خوای ثابت کنی؟ بیچاره، با من لجبازی می کنی؟ خبر نداری که لگد به بخت خودت می زنی. دخترای مردم واسه یه همچین پسری سر و دست می شکونن، اونوقت دختر ابله من طوری قیافه می گیره انگار مجلس نوحه رفته....

وقتی بعد از دو هفته از مادر آقا نادر خبری نشد، سهیلا جهنمی به پا کرد که خدا نصیب هیچ تنابنده ای نکنه...

ضیافت های خواستگاری سهیلا، دو سه بار دیگه هم تکرار شدند و هر دفعه من با یه ترفندی داماد بداقبال رو می فرستادم پی سرنوشتش. سر هر خواستگاری، سهیلا کلی تهدید می کرد که اگر حرفها و کارهایی که یادم داده رو انجام ندم، قطعاً گور خودم رو کنده ام. از روز بعد از خواستگاری هم مثل مرغ سرکنده دور خودش می پیچید و چشم به تلفن می دوخت؛ اما وقتی خانواده داماد پی ماجرا رو نمی گرفتن، زندگی رو به کام هر سه تامون زهر می کرد.

انقدر شعله های خشم سهیلا سوزان بود که بابا مسعود مجبور شد یه شب بیاد تو اتاقم و تنهایی باهام صحبت کنه. اون شب بود که فهمیدم تنها امیدم هم به نوعی موافقه که من هر چه سریعتر غزل خداحافظی با خانه پدری رو بخونم.

رضا در جریان همه خواستگاریها بود، ولی هیچ حرفی در این باره نمی زد. نه ابراز ناراحتی، نه صحبتی از آینده مشترک با خودش، و نه حتی اعتراض یا تشویق بعد از سرکیسه کردن خواستگاریها.

ترم هشت تازه کلید خورده بود که مامان اشکان با سهیلا توی یه مهمونی قرار مدار می ذاره. روز خواستگاری، پدر اشکان از مامان و بابا اجازه گرفت که ما دو تا چند جلسه بیرون از خونه با هم حرفامون رو بزنینم.

برای اولین قرار، اشکان رو راضی کردم که خودم بعد از پیاده روی عصرونه توی یک سفره خونه بهش ملحق شم. دلم نمی خواست بیاد دنبالم و فکر کنه می تونه مخ منو با پرادوی باکلاسش بزنه. بعد از یه دعوای جانانه با سهیلا سر نپوشیدن مانتوی کرم تور توری، داشتم پیاده از خونه مون دور می شدم و به هر چی خواستگاره بد و بیراه می گفتم که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد. دیدن لبخند رضا توی اون موقعیت بهترین سورپرایز عمرم بود.

وقتی نشستم توی ماشین، رضا گفت: چه عروس عنقی!! نری پسر مردم رو لت و پار کنی!! راستی، این خواستگار با کلاس نمی تونست بیاد دنبالت که شما پیاده راه نیفتی تو کوچه ها؟

رضا!! حوصله دار یا! کلی فک زدم تا راضی شه نیم ساعت دیرتر چشمم به قیافه نحسش بیفته.

رضا بلند خندید و گفت: خانومم، می خواستم قبل از اینکه شادوماد رو ببری دم مسلخ، دو تا مطلب رو بهت بگم.

تو رو خدا بگو برام یه گُلت آوردی تا بکشمش. رضا! این خواستگار جدید خیلی خرش می ره، می ترسم نتونم با یه جلسه بترکونمش.

-اتفاقاً اولین چیزی که می خواستم بگم همینیه؛ فعلاً این پسره رو آچمز نکن. وقتی هم رفتی خونه شرایط حساست رو در ترم هشت برای خانوادت تشریح کن و با هر زحمتی شده از شون بخواه که تا پایان درسیست دست ننگه دارن؛ بهشون بگو همین رو هم به خانواده داماد بگن.

روم نمی شد که بیرسم چرا ازم می خواد همچین کاری بکنم؛ همون کورسوی امیدی که شاید بعد از فارغ التحصیلی کنار رضای خوبم بتونم زندگی زناشویی رو شروع کنم برام کافی بود.

-مسأله بعدی اینه که من با اجازه ات چند روزی دارم می رم شیراز.

:چرا؟ اتفاقی افتاده؟ کلاسها ت چی کار می کنی؟

-نه دُری کوچولوی من، نگران نباش. مامان چند هفته ایه که با گله شکایتاش خستم کرده؛ می خوام برم یه سری بهشون بزنم. با کلی علامت سؤال زل زدم تو چشمات.

دستش رو گذاشت رو صورتم و گفت: تو نمی خواد حرف بزنی، همه چی رو می شه از اون چشمها خونند. به خدا، فقط دارم می رم به خانواده سر بزنم. فکر و خیال اضافه هم ممنوع...

بعد از اون روز، در کمال ناباوری، وقتی سهیلا درخواست من رو به مامان اشکان گفت، اونها استقبال کردن و ادامه ماجرا به آخر تیر ماه موکول شد.

ای خدا!!! اونی که حسرت شوهر می خوره سال تا سال کسی در خونشون رو نمی زنه! من که از اسم خواستگار حالت تهوع می گیرم باید سالی چند تاشون رو هم پذیرایی کنم!

یک روز از آخرین امتحانمون گذشته بود که با رضا رفتیم دربند. نمی دونم چرا اونروز قلبم داشت از جا در می یومد؛ خودم رو آماده کرده بودم که مثل فیلمها جلوم زانو بزنه و با یک حلقه خوشگل ازم بخواد که باهاش ازدواج کنم. به کمترین چیزی که فکر می کردم این بود که ازم بخواد اشکان رو هم دست به سر کنم تا نهایتاً چند وقت دیگه خودش بیاد خواستگاریم.

بعد از ناهار، روی تخت یه رستوران به بازوش لم داده بودم که گفت: درسا می خوام باهات حرف بزنم.

یک لحظه احساس کردم که با یه سرفه ساده ممکنه قلبم از دهنم بیاد بیرون. صاف نشستم و با چشمهام نشون دادم که آماده شنیدم.

-یادته چند وقت پیش وسط درس و دانشگاه رفتم شیراز که خانوادم رو ببینم؟

:آره عزیزم. چه طور مگه؟

-راستش دلیل اصلی من برای اون سفر این بود که با خانوادم درباره تو حرف بزنم...

فصل چهارم: دُرسا در شُرُف ازدواج

با خانوادش! حرف بزنه! درباره من!!!

:ای بدجنس! تو که گفتی به خاطر گله شکایت مامانت می خواستی بری شیراز؟! قبول نیست تو دروغ گفتی.

-دُری جونم، ببخشید که دروغ گفتم. در شرایطی که تو داشتی نمی خواستم ذهنت رو بیشتر درگیر کنم یا امیدواری الکی بدم.

پس چرا ساکته؟؟!!

خدایا!! چرا هیچ چی نمی گه؟! چرا انقدر اخم کرده؟!!

-اما دُری گلم، اوضاع اونجوری که می خواستم پیش نرفت.

بازم سکوت!!

-متأسفانه، خانوادم موافق وصلت با غیر شیرازی نیستن. من حتی توی تعطیلات عید سعی کردم از طریق عموی خاله ام نظر مامان و بابام رو عوض کنم ولی جواب نگرفتم. به راههای زیادی، حتی به فرار یا بی خیال شدن نظر خانوادم، فکر کردم که تو رو از دست ندم. اما بزرگترین مانع در حال حاضر عدم استقلال مالیه. من مطمئنم اگه یه کار خوب داشته باشم و دستم توی جیب خودم باشه، نه تنها جرأت رو به رو شدن با خانواده تو رو پیدا می کنم، بلکه پدر و مادر خودم هم مجبور می شن کوتاه بیان. الان اونا توی ذهنشون از یه دختر تهرونی پر مدعا می ترسن که مبادا خانواده ساده ما رو به خاک سیاه بنشونه. اگه تو اینهمه خواستگار نداشتی، می تونستم ازت بخوام یه کم صبر کنی تا به مرور زمان هم خانوادم نرم تر بشن، هم خودم دنبال کار و درآمد بهتر باشم. اما با این اوضاع، تصمیم گیری یه ذره سخته.

با زور نوشابه، صدام از ته حلقم در اومد و گفتم: خوب، حالا منظورت از این حرفایی که گفتی چیه؟

-فکر نکن گفتن این حرفها برام آسونه. برای گفتن هر یک کلمه اش یه بار می میرم و زنده می شم.

می خوام بگم که خیلی بعیده در حال حاضر خانوادت من رو به عنوان دامادشون قبول کنن. من برای توجیه تهران موندن، اول از همه باید فوق لیسانس قبول شم، بعدش هم یه کار خوب توی بانکها یا شرکتهای پیدا کنم، که این خودش حداقل دو سه سال زمان لازم داره. در حالی که خواستگارهای تو هر روز دارن بهتر می شن؛ من الان نمی تونم با حقوق بخور و نمیر معلمی، که به زور خودم رو باهاش اداره می کنم، بیام بگم ببخشید که مادر پدرم نمی یان خواستگاری، ولی شما ندید بگیری و اگه می شه درسا خانوم رو به جای آقا اشکان بدینش به من، چون من کلبه ای از عشق دارم و بستری از محبت! از طرف دیگه هم نمی تونم به خودم اجازه بدم که تو رو مجبور کنم دو سال صبر کنی که تازه اون موقع بفهمیم آیا خانواده هامون به این وصلت تن می دن یا نه.

خدایا نذار بغضم بترکه. خدایا نذار فکر کنه دارم همسریش رو گدایی می کنم. خدایا تو خودت می دونی که بدون رضا می خوام دنیا نباشه. خدایا...

رضا جونم، مگه من تا به حال یک کلمه درباره اینکه باید بیای خواستگاریم باهات حرف زدم؟؟

-همین بیشتر منو می سوزونه. تو هیچ چی نمی خوای ولی می شه بگی تا کی می خوای توی این برزخ بلاتکلیفی دست و پا بزنی؟؟

نمی دونم، ولی این رو می دونم که یا تو یا...

درسا نباید گریه کنی، حتی بغض نکن. کاش هیچ کدوم از خواستگارها رو براش تعریف نکرده بودم...

-عزیزکم، من و تو دو سال پیش پیمان دوستی بستیم؛ هیچ وقت قول و قرار ازدواج نداشتیم. اشتباه برداشت نکنی ها، من از خدومه که همسر تو باشی، ولی همیشه چرخ روزگار اونجوری که ما می خوایم نمی چرخه. با این وضعیتی که تو داری، امروز فرداست که با زور چماق هم که شده بله رو ازت بگیرن.

نکنه تو خودت دلت با من نیست، خواستگارهای من رو بهونه کردی؟؟

-خاک بر سر من اگه تا الان نتونستم بهت ثابت کنم که چه قدر دوستت دارم. حرف من اینکه که درسای خوشگلم، واقع بین باش. تو می خوای یه تنه یکی دو سال با مامانت بجنگی برای پسری که بین خانواده یا دوستای شما یه آسمون جُل بیشتر نیست؛ در بهترین حالت اگه توی این جنگ پیروز شی، باید عروس خانواده ای شی که شاید تا چند وقت تحویلت بگیرن؛ از اون بدتر باید با مردی زندگی کنی که تا یه مدت آه نداره با ناله سودا کنه چه برسه به اینکه بخواد برات یه زندگی مرفه تأمین کنه.

چرا حرفت رو رک و پوست کنده نمی گی؟...

گونه هام از اشکام خیس شدند که ادامه دادم:

یعنی می گی بعد از دو سال عشق و عاشقی، از همدیگه دل بکنیم؟ مگه خودت همیشه شعار نمی دی که باید با صبر و حوصله به پدر و مادرها خواسته های نسل جدید رو بفهمونیم؟ مگه خودت نبوددی که می گفتی شاید بعضی وقتها مجبور شیم برای منطق و حقیقت با مامان باباها بجنگیم؟ حالا چی شده که خودت کم آوردی؟ می خوای با من چی کار کنی؟ من باید به ازای چند تا سکه، قلبی که مال تو شده رو بفروشم به اشکان؟

رضا در حالیکه با پشت دستش اشکهاش رو پاک می کرد گفت: عزیزم؛ تو بگو چی کار کنم که نه تو تحقیر شی نه من؟

الان توی این شرایط اگه پا پیش بذارم، خانواده ام رو از دست می دم؛ پیش خانواده تو هم بیام غرور و شخصیت رو از دست می دم که فدای یه تار موت، بدبختی اینکه که تو رو به دست نمی یارم. هر جوری حساب کنی تا دو سال دیگه نه می تونم خودم رو به خانوادم ثابت کنم نه به خانواده تو...

تا چهار پنج روز بعد کارمون شده بود اصرار و اشک از طرف رضا برای پایان دوستی، انکار و ضجه از طرف من برای ادامه...

از خودم، خانوادم و جامعه شاکی بودم؛ چرا یه دختر ایرونی خوب، خوب بودنش فقط توی خونه شوهر به اثبات می رسه؟ چرا دختر خوبی که دیگه نخواد سر بار پدر و مادرش باشه

سرنوشت محتومش ازدواجه؟ چرا پدر و مادرها به جای اینکه عشق و با هم ساختن رو یادمون بدن، روشهای کشتن گربه دم حجله رو هجی می کنن؟ مگه همین مامان باباها پُز نمی دن که از هیچ چی به همه چی رسیدن؟ خب بذارن من و رضا هم از صفر شروع کنیم؟ چرا دختر تهرونی بودن من برای خانواده رضا کسر شأنه ولی واسه یکی دیگه نشانه باکلاسیه؟ چرا دختر و پسر ایرونی توی پارک و کافی شاپ با هم خوبن، ولی به محض معارفه به خانواده هاشون غرق در مشکلات می شن؟ چرا ازدواج در ایران نه با یک نفر بلکه با یه خاندانه؟ چرا به غیر از همسر، کل خانواده و اقوام هم باید از عروس یا داماد راضی باشن؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟....

وقتی رضا بالاخره تونست حرفش رو به کرسی بشونه، اول از همه، علیرغم مخالفت رضا، با مؤسسه تسویه کردم؛ کلاسها چند روز قبل از برگزاری کنکور دانشگاه آزاد تموم شده بودن و چون هنوز کلاس تازه ای به حد نصاب نرسیده بود، با استعفای من راحت تر موافقت شد.

برای خاتمه دوستیمون هم خجالت رو گذاشتم کنار و از رضا خواستم که من رو برای یک بار هم که شده به خونش دعوت کنه.

صبح روز فاجعه، رفتم خرید. اول از یک بوتیک شیک دو تا پیراهن، دو تا کراوات و سه تا تیشرت از مارک های معروف خریدم. بعد رفتم شهر کتاب و هر کتابی از نادر ابراهیمی موجود بود رو به علاوه یک خودنویس پارکر خریدم. بعدش هم صد مدل شکلات و پاستیل و خلاصه هر هله هوله ای که رضا دوست داشت گرفتم.

الان که فکر می کنم نمی فهمم چرا اون همه کادوی بی ربط خریدم. شاید چون دیگه وقتی نمونه بوده، همه چیزهایی که فکر می کردم به مرور زمان براش می خرم رو یکجا خریدم. شاید می خواستم اینطوری هر جای زندگیش رو که نگاه می کنه من رو ببینه. نمی دونم، هر دلیلی داشته فقط به حس و حال اونروز برمی گرده و الان قابل تجزیه و تحلیل نیست.

وقتی توی تاکسی به سمت خونه ای حرکت می کردم که هیچ وقت میزبان عشق بازی من و رضا نشد و حالا باید وداع ما رو به نظاره می نشست، همش دعا می کردم ماشین تصادف کنه و من بمیرم.

موقع استقبال، رضا از دیدن اون همه بسته دست من تعجب کرد. کمک کرد تا اونها رو بذاریم یه گوشه سالن و دیگه سؤالی نپرسید. احتمالاً حدس می زد که مال خودش هستن. دیگه نمی خواستم با حیا باشم و صبر کنم اون پا پیش بذاره. با جا به جا شدن بسته ها خودمو چسبوندم بهش، دستامو حلقه کردم دور گردنش و لبام رو گذاشتم روی لبهاش. سه چهار دقیقه فقط همدیگه رو می مکیدیم. خیلی تلاش کردم تا همون بدو ورود گریه نکنم. رضا با آرامش شالم رو باز کرد و دعوتم کرد که روی مبل زهوار در رفته ای که اونجا بود بشینم. داشتم دکمه های مانتوم رو باز می کردم که تازه متوجه بوی خوش غذا و موسیقی زیبایی یانی شدم. معلوم بود رضا هم داره خودش رو کنترل می کنه چیزی نگه که جو احساساتی شه. به خاطر همین، تا ده دقیقه به جز آهنگ یانی و نگاه های پر خواهش ما اتفاق دیگه ای نیفتاد.

با رفتن رضا به آشپزخونه، بلند شدم تا مانتوم رو آویزون کنم. ازم پرسید که ناهار رو بکشه یا نه. من هم دیدم غذا بهانه خوبی برای حرف زدن و صحبت کردن هست؛ پس تأیید کردم. عشقم،

کلم پلو و سالاد شیرازی درست کرده بود. کمکش کردم و یه سفره دو نفره روی زمین سالن چیدیم. واقعاً ناهار خوشمزه ای بود؛ در حین خوردن برام از مراسم و سنت های شیرازی حرف می زد، من هم با نگاه حرف ها و حرکاتش رو توی مغزم حکاکی می کردم.

وقتی از خوردن دست کشیدیم، همونجا روی زمین سرم رو گذاشتم روی زانوهایش و دراز کشیدم.

تنها صدایی که می اومد، صدای نفس های ما بود... رضا با موهام بازی می کرد و اونها رو با نوازش به هم می ریخت. کم کم قسمتی از شلوار ورزشی رضا از اشک های من خیس شد؛ دستهایش رو برد زیر بازوهایم و من رو نشوند. چشمهای اونم پر از اشک بودن. دوباره لب هامون به هم گره خورد؛ حتی شوری اشکهامون هم از شیرینی لب های رضا کم نمی کرد. بازوهایش رو نوازش می کردم و توی خیالم نقشه می کشیدم که آیا می تونم با چند حرکت دلبرانه نظرش رو عوض کنم یا نه.

نمی دونم چه جوری فکرم رو خوند که بی مقدمه من رو از خودش جدا کرد و گفت: می دونم که الان حاضری هر کاری بکنی تا با هم بمونیم ولی نذار چند وقت بعد با اشک پشیمونی از هم جدا شیم. از جاش بلند شد. نگاه پر التماس من روی رضا خیره موند و اون در حالی که جلوی شلوارش رو جا به جا می کرد، به سمت یکی از اتاق ها رفت.

من هم بلند شدم و ظرفهای ناهار رو به آشپزخونه برگردوندم. می خواستم بپرسم که چای می خوره که خودش اومد توی آشپزخونه. یه ظرف کلوچه مسقطی از توی یخچال درآورد و بعدش شروع کرد به چای ریختن.

وقتی دوباره نشستیم روی مبل، بغلم کرد و گفت: تو فکر می کنی نزدیکی با عشقم آرزوی من نیست؟ ولی الان باید همه چیز رو تموم شده بدونیم و کاری نکنیم که بعداً بخوایم با بدبختی فراموشش کنیم یا بذاریم عذاب وجدان داغونمون کنه.

باورم نمی شد که من فقط چند دقیقه به سکس به عنوان آخرین تیر ترکشم برای حفظ رابطه امون فکر کرده بودم، اما رضا تا ته ذهن منو خونده و حکمش رو هم صادر کرده. از خجالت تا گوشام داغ شد.

وقتی چای و شیرینی خوردن تموم شد، رضا نگاهم کرد و گفت: برای یه شیرازی خیلی افت داره که به مهمونش بگه برو، ولی همخونه ام نزدیکای ساعت چهار می یاد و من ترجیح می دم که تو رو اینجا نبینه.

:عشقم این چه حرفیه، تا همین جا هم لطف داشتی که ریسک کردی و گذاشتی پیام پیشت. پس بیا چیزهایی که برات گرفتم رو بهت نشون بدم.

-باز خودت رو انداختی به زحمت!!! چرا این کار رو کردی???

با هر یه دونه جنسی که از توی بسته ها در می آورد، تمام صورتم رو می بوسید و می گفت: تو چه قدر خوش سلیقه ای؟؟! وای چرا این همه!!!

آخرین بسته شکلاتی رو که از توی ساک خوراکی ها درآورد، ازش خواستم که برام آژانس بگیره.

وقتی داشت با تلفن حرف می زد، دوباره اشکام سرازیر شد. گوشی رو گذاشت، بغلم کرد و طولانی ترین لب دنیااااااااااا...

ازم یه زره فاصله گرفت و دست کرد توی جیبش. در یه بسته کوچولو رو باز کرد و یه دستبند بولگاری که ست گردنبندم بود رو بست دور مچم. دیگه گریه هامون به هق هق تبدیل شده بود که زنگ آپارتمان رو زدن. آژانس...

دستهامو گذاشتم دو طرف صورتش و پرسیدم: رضا هیچ راهی نداره که ادامه بدیم؟؟؟

پیشونیمو بوسید و گفت: تا دو سه سال دیگه نه.

من صبر می کنم.

-به چه قیمتی؟ گفتنی ها رو گفتم. خوش بخت باش و به این فکر کن که یه جوونی سالم و عاشقانه داشتیم که می تونیم با افتخار برای بچه هامون تعریف کنیم.

داشتم سالم رو صاف می کردم که کاغذ خرید دستبند رو گذاشت توی کیفم و گفت: ببخشید، مجبورم این کار رو بکنم که مامانت مشکوک نشه. بعدش هم سیم کارت تالیام رو از گوشی درآورد و شکوند. گوشی که فقط برای تماس با رضا ازش استفاده می کردم رو هم برداشت و گفت: اجازه می دی این یادگار پیش من باشه؟...

بوس، لب، هق هق، هق هق، هق هق، خداحافظ عزیزترینم. بهت مدیونم بابت تمام لطف هایی که به من داشتی و بابت تمام چیزهایی که یادم دادی. خداحافظ.....

.  
. .

هر چی آرزوی خوبه مال تو  
هر چی که خاطره داریم مال من  
اون روزای عاشقونه مال تو  
این شبای بی قراری مال من  
منم و حسرت با تو ما شدن  
تویی و بدون من رها شدن  
آخر غربت دنیاست مگه نه  
اول دوراهی آشنا شدن  
تو نگاه آخر تو آسمون خونه نشین بود  
دلته شکسته بودن همه قصه همین بود  
می تونستم با تو باشم مثل سایه مثل رویا  
اما بیدارم و بی تو مثل تو تنهای تنها\*\*



حالم از خودم به هم می خوره؛ چهل و پنج دقیقه است که لاینقطع دارم زار می زنم. یه کاغذ برمی دارم و می نویسم رضا؛ انقدر می نویسم رضا که یه جای خالی هم روی کاغذ دیده نمی شه. بعد کاغذ رو ریز ریز می کنم و خورده هاش رو می ریزم سطل آشغال. پس چرا هنوزم دارم گریه می کنم؟! یه کاغذ دیگه برمی دارم و باز از رضا پُرش می کنم. ایندفعه با خودکار قرمز می افتم به جون رضاها و با آخرین توانم خطخطی‌شون می کنم.

حس بهتری دارم.  
فعالاً دیگه نمی خوام بنویسم.

سوئیتی که برای این یک هفته اجاره کردم نزدیک یه پارک بزرگه. با همون ریخت و قیافه اشک آلود و داغون می رم تو چمنها و دراز می کشم رو به آسمون. یه زن در حال هول دادن کالسکه بچه اش از کنارم رد می شه، خوب که دقت می کنم می بینم که یه کوچولوی دیگه رو هم بارداره. یعنی انقدر بچه دار بودن باحاله که ممکنه آدم بازم هوس کنه؟ یعنی من آدم نرمالی نیستم که مادر شدن رو دوست ندارم؟ شاید هم می ترسم که نتونم مادر خوبی بشم!!

وقتی برمی گردم به آپارتمانم، چشمم می خوره به جمله دیروزم: "بدی های گذشته را به باد بسپار"؛ یه نفس عمیق می کشم؛ واقعیت اینه که خاطره جدایی از رضا رو شاید تا امروز میلیونها بار مرور کرده ام، فکر کنم دیگه وقتشه که بسپرمش به دست باد.

خوشحال از این تصمیم، به کوچولو قول می دم اگه تا موعد ازدواجش زنده بودم، سعی کنم دنیا رو از دریچه نگاه اون ببینم...

وقتی از پیش رضا رسیدم خونه، با دیدن قیافه برافروخته ام هیچ کس جرأت نکرد چیزی بگه یا بپرسه. فکر می کردن از مؤسسه برگشتم و به علت ترک کردن کار مورد علاقه ام خیلی ناراحتم. توی اتاق سرم رو کردم توی بالشم و به بدبختی خودم زار زدم. موبایلم رو گرفته بودم جلوی صورتم و توی خیالم به رضا التماس می کردم که زنگ بزنه. خدا رو به هر چی نعمت روی زمین قسم می دادم که شرایط رو عوض کنه. همونجوری که رضا به انرژی اعتقاد داشت، من هم تمام تمرکزم رو جمع کرده بودم و انرژی می فرستادم بلکه هر اتفاقی غیر از اینی که هست بیفته. نمی دونم چه قدر با صدای خفه گریه کردم که خوابم برد...

نصفه شب از گلو درد بیدار شدم. اروم رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان شیر گرم کردم. وقتی برگشتم توی اتاقم، با دیدن پلک های باد کرده و مویرگ های پاره شده اطراف چشمم توی آینه، دلم به حال خودم سوخت. به خودم فحش می دادم که مقاومت نکرده بودم و جلوی قطع رابطه رو نگرفته بودم.

هشت و نیم صبح روز بعد با زنگ تلفن یکی از دوستای مامانم بیدار شدم.

خوابیدن هم توی اون خونه حروم بود؛ فقط تا قبل از ظهر، سهیلا با بیشتر از ده نفر پای تلفن دل و قلوه رد و بدل کرد.

خودم رو تا بعد از ظهر توی تخت زندانی کرده بودم که مامان خانوم با غرغر وارد شد: الحمدلله نه دیگه درس داری، نه کار. کم کم خودتو آماده کن واسه جهیز خریدن و شوهرداری.

واقعاً توی همچین مواقعی آدم چی باید بگه؟ بگه چشتم؟ بگه مامان می شه ساکت شی؟ بگه مامان یعنی من انقدر اضافه ام که می خوامی پرتم کنی بیرون؟ بگه اگه تو مطمئنی که بچه خوبی بزرگ کردی پس بذار توی خیر و صلاحش خودشم نظر بده؟ چی باید می گفتم؟؟؟؟ من هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم...

بازم کوتاه نیومد و گفت: پسر به این خوبی دست روت گذاشته، واسه من نشستی آبغوره گرفتی؟ یه نگاه به آینه بنداز ببین چه قیافه ای واسه خودت درست کردی؟ مسخره بازی دیگه تمومه. دو ساله هر چی ساز زدم تو مخالفش رقصیدی. سه ماه هست مردم رو با امروز و فردا کردن سر کار گذاشتی. دیگه بسه.....

یک هفته در سکوت من، غر و اُندهای سهیلا و قرار مدارهای تازه با مامان اشکان گذشت.

بی حوصله، بی اشتها، بی انگیزه...

چهار پنج بار به بهانه های مختلف از خونه زدم بیرون و قبل یا بعد از ساعتیایی که می دونستم رضا توی مؤسسه شاگرد خصوصی داره سر راهش سبز شدم. خیلی تلاش می کرد یه رفتاری نشون بده که من ازش بدم بیاد، ولی بی فایده بود. بالاخره یه بار راضی شد با هم بریم یه جا قهوه بخوریم، اما اصلاً از موضعش کوتاه نیومد و مصرانه معتقد بود که آشکار کردن رابطه مون در اون شرایط ضربه جبران ناپذیری به زندگی من می زنه.

دیگه نمی تونستم بیشتر التماسش کنم؛ نمی دونستم که با دلیل کردن خودم می تونه هنوز دوستم داشته باشه یا نه؟ نمی دونستم تحمل زخم زبونهای سهیلا رو داره یا نه؟ نمی دونستم نارضایتی خانواده ها تا کجا می تونه عشقمون رو تحت تأثیر قرار بده؟ دیگه هیچ چی نمی دونستم...

فقط می دیدم که روز به روز دارم لاغرتر می شم و با نزدیک شدن به روز بله برونم با اشکان، بیشتر با این شعر فروغ دم خور می شدم که در نهایت احساس می گه:

مرگ من روزی فرا خواهد رسید/در بهاری روشن از امواج نور/در زمستانی غبار آلود و دور/یا خزانی خالی از فریاد و شور/مرگ من روزی فرا خواهد رسید/روزی از این تلخ و شیرین روزها/روز پوچی همچو روزان دگر/سایه ای ز امروزها، دیروزها/دیدگانم همچو دالان های تار/گونه هایم همچو مرمر های سرد/ناگهان خوابی مرا خواهد ربود/من تهی خواهم شد از فریاد درد/خاک می خواند مرا هر دم به خویش/می رسند از ره که در خاکم نهند/آه... شاید عاشقانم نیمه شب/گل به روی گور غمناکم نهند/بعد من، ناگه به یک سو می روند/پرده های تیره ی دنیای من/چشمهای ناشناسی می خزند/روی کاغذها و

دفترهای من/در اتاق کوچکم پامی نهد/بعد من، با یاد من بیگانه  
ای/در بر آئینه می ماند به جای/تار مویی، نقش دستی، شانه ای/می رهم از  
خوبش و می مانم ز خوبش/هر چه بر جا مانده ویران می شود/روح من چون بادبان  
قایقی/در افقها دور و پنهان می شود/می شتابد از پی هم بی  
شکیب/روزها و هفته ها و ماه ها/چشم تو در انتظار نامه ای/خیره  
می ماند به چشم راه ها/ایک دیگر پیکر سرد مرا/می فشارد خاک  
دامنگیر خاک/بی تو، دور از ضربه های قلب تو/قلب من می پوسد آنجا زیر  
خاک/بعد هانام مرا باران و باد/نرم می شویند از رخسار سنگ/  
گور من گمنام می ماند به راه/فارغ از افسانه های نام و ننگ\*\*\*

### فصل پنجم: دُرسا و اشکان

از بس دیروز گریه کرده بودم، شب خیلی زود خوابم برد. ولی تهوع صبحگاهی لذت رهایی از  
خاطرات زجرآور جدایی از رضا و یه خواب نه ساعته رو از دماغم در می یاره.

توی این نیم ساعت انقدر مسیر تخت و دستشویی رو رفتم و اوادم که دیگه چشم بسته هم می  
تونم راهم رو پیدا کنم. بار آخر حوصله ام سر می ره، یه پتوی مسافرتی با خودم می برم و  
چمباتمه می زنم توی دستشویی.

سعی می کنم با بازیهای گوشیم سرم رو گرم کنم؛ ولی نه!!! کوچولو امروز قصد جونم رو  
کرده؛ دو ساعته که هر ده پونزده دقیقه من رو تحت فشار می ذاره تا دل و روده ام با کل  
محتویاتش رو از حلقم بفرستم بیرون.

بار آخر سعی می کنم باهات ارتباط برقرار کنم. توی گوشیم چند تا آهنگ بی کلام از ناصر  
چشم آذر پیدا می کنم و دکمه پخش رو فشار می دم: ببین کوچولوی مامان، من فقط چهار روز  
دیگه وقت دارم؛ خودتم خوب می دونی که مامی هر تصمیمی بگیره روی سرنوشت تو هم تأثیر  
می ذاره؛ پس بهتره نی نی خوبی بشی و بذاری مامانی فکرهای خوب خوب بکنه. حالا تو هم  
سعی کن مثل من از این موسیقی خوشگل حال کنی...

بیست و پنج دقیقه است که اوضاع سفیده!!! خودم هم باورم نمی شه!!! یعنی این مغز و قلبی که  
تازه چند روزه پا به هستی گذاشتن انقدر شعور دارن؟؟؟!

روی تختم ولو می شم و یه کاسه پر از یخ می ذارم کنار دستم. یخ ها رو تیکه تیکه برمی دارم  
و می جوم؛ چه و یار کم خرجی!!!

یک ساعت بعد، در حالی که نشانه های بارداری کمرنگ شده اند، می شینم پشت میز تحریر و  
آماده می شم برای زیر و رو کردن خاطراتم با اشکان...

کنار او مدن با روزها و شبهای بدون رضا یک طرف، تحمل برنامه های رنگ و وارنگ سهیلا  
و مامان اشکان یک طرف. هر وقت مامانها صلاح می دونستن ما باید همدیگه رو می دیدیم،  
هر وقت اونها می خواستن ما باید با هم شام می خوردیم، هر وقت اونها از گر گرفتن دوران  
یائسگیشون کم می شد باید راه می افتادیم تو بازار بزرگ و آفتابه لگن می خریدیم...

مراسم بله برون و نامزدی کاملاً با سلیقه سهیلا و مامان اشکان، مهدخت جون، برگزار شد.

کارآیی رو باتهای اولیه از عملکرد من در روز بله برون بیشتر بود:  
درسا جون، برای مهمونا شربت بیار... حالا بشین رو این مبل پیش آقای داماد... حالا برو پیش عمه های شوهرت و یه کم باهاشون حرف بزن... حالا بیا اینجا پارچه چادری گل گلی که برات گرفتن رو بندها سرت تا ازت عکس بندها کن... حالا کادوهایی که برات گرفتن رو باز کن، برو پدر شوهر مادر شوهرت رو ببوس و ازشون تشکر کن... ای بابا پس چرا ساکتین؟ کجاست این سی دی که برای امشب دختر خاله داماد سلکت کرده بود؟؟ این عروس و داماد هم که چقدر بی بخارن!! خاله جون شما بلندشون کن یه ذره برقصد ببینیم این عروس خانوم غیر از درس خوندن چه هنری داره...

جشن نامزدیمون هم که در واقع پیش پرداخت مفصلی بود برای تذکر به خانواده داماد که اگه جرأت دارن واسه عروسی کم بذارن تا دودمانشون جلوی چشمشون بیاد.

دو روز پیش از جشن نامزدی، رفتیم یه محضر معروف و عقد کردیم. چند شب قبل از اون خونه پدری داماد شام می خوردیم که شجاع شدم و توی جمع پرسیدم: اگه دوران نامزدی برای شناخت و آمادگی برای عروسیه، پس این عقد کردن چیه؟ همه دنیا اول نامزد می کنن، بعد از چند وقت هم عروسی می گیرن؟ پس چرا من اول باید عقد کنم بعد نامزد بشم؟

این دو تا سؤال به ظاهر منطقی همانا و رو تُرش کردن مادر شوهر و رنگ به رنگ شدن سهیلا همانا. مهدخت جون هم با وجود اینکه بعد از اون شب کلی اشکان رو تعلیم داده بود که جلوی دهن زنش رو تو جمع بگیره، سر عقد دلش طاقت نیاورد و موقع بستن ساعت کادوبیش به مچم گفت: ایشالله که توجیه شدی و بله رو گفتی، یا هنوز سوالات نامربوطت ادامه داره؟...

شب نامزدی، کفن خرجهای گل آرابی و شام و پذیرایی هنوز خشک نشده، حلقه های متعددی از دوستان و اقوام در گوشه و کنار با ذره بین مشغول عیب یابی از مجلس بودن؛ یکی از کوچیک بودن برّه برای اون تعداد مهمون می نالید؛ یکی دیگه حالش از ارکستر به هم می خورد؛ چندین نفر آرایش من رو موشکافی می کردن؛ چند نفر هم مسئول بررسی مدل لباس من و داماد بودند...

غمگین از این همه بی مغزی های خاله زنی، خوشحال بودم که حتی یک نفر از دوستای دانشگاه یا محل کارم رو برای تماشای این کارزار دعوت نکردم.

از اونجایی که شب عقد، اشکان رفت دنبالش گمرک و ترخیص پارچه های جدید برای مغازش، نامزدی اولین موقعیتی بود که احتمالاً بر خوردهای تازه ای بین من و آقا داماد ساکت باید رخ می داد. وقتی از تعداد مهمونها کم شد، با هم رفتیم توی اتاقم و برای اولین بار من رو کامل بغل کرد و گونه ام رو بوسید.

-درسا جون، خودت شنیدی که هنوز مجلس تموم نشده پیچ پیچ های اکیپ مامانامون راه افتاده؛ برای جلوگیری از قصه های خاله خانوما اگه اجازه بدی تا شب عروسیمون هر کسی خونه باباش بخوابه؟

حتماً؛ نمی دونستم تو هم از این حرف و حدیث ها خسته ای!

-ای بابا، حالم از این کاراشون به هم می خوره؛ ولش کن، امشب جای این حرفها نیست.

از اون شب به بعد، همین که فهمیدم با اشکان یه درد مشترک داریم، نگاهم بهش دوستانه تر شد. دیگه سعی می کردم طی روز دو سه باری بهش زنگ بزنم، یا برای قرار گذاشتن و با هم بودن پیشقدم شم. اما اون بیشتر اوقات گرفتار مغازه پارچه فروشیش بود؛ چون تازه هم از باباش جدا شده بود و یه مغازه مستقل راه انداخته بود، خیلی تلاش می کرد که زودتر به سودآوری برسه و بتونه توی هم صنفی هاشون سرش رو بالا بگیره. بعضی هفته ها می شد که ارتباطمون از حد تلفن فراتر نمی رفت و من برای اثبات حسن نیتم کیک یا غذایی درست می کردم و آخر ساعت می رفتم مغازه پیشش.

خوشبختانه رفت و آمد کم اشکان به خونه ما باعث شد در خیلی از وراجی ها تخته بشه و همه این رو به حساب حجب و حیای داماد بذارن.

من هم یه سری کتاب از الهام آرام نیا پیدا کرده بودم و به کمک اونها خودم رو متقاعد می کردم که با زندگی آشتی کنم. یکی از کتابهای شاهکارش "به آن مرد تلفن نکن" بود که هر باری انگشتم می رفت تا شماره رضا رو بگیره، دستم رو از وسط قطع می کرد.

با اینکه اشکان فقط سه سال ازم بزرگتر بود، اما حرف زیادی نداشتیم بزنیم؛ اون بعد از لیسانس مهندسی معدن که به قول خودش به زور مامانش گرفته بود، همه هم و غمش رو گذاشته بود روی کسب و کارش. با کتاب و روزنامه میونه خوبی نداشت، ولی از اینکه من با کتاب دمخور بودم و همش توی سایتهای علمی می چرخیدم هم شکایتی نمی کرد. فقط هر موقع هیچ چی پیدا نمی کردیم که راجع بهش حرف بزنیم، با لحن تمسخرآمیز می گفت: به جای اینکه بیای بشینی ور دل من فاکتور و صورت حساب تماشا کنی، پاشو برو با دوستات بحث های فلسفی بکنین که ظاهراً حالش بیشتره...

چند هفته ای به عروسی مونده بود که بابای اشکان یه آپارتمان دوخوابه به اسمش کرد و قرار شد زندگیمون رو اونجا شروع کنیم. من هم تصمیم گرفته بودم که برای وسایل خونه و مراسم عروسی از حالت انفعال خارج شم و تا جایی که باعث درگیری نشه سلیقه خودم رو اعمال کنم.

بر خلاف نامزدی، سعی کردم توی عروسی بهم خوش بگذره؛ دیگه واسه عکاس اخم نمی کردم؛ با همه دخترهای فامیل رقصیدم؛ برای مراسم رقص چاقو و پرت کردن دسته گلم هم کلی مسخره بازی در آوردم.

ساعت یک و نیم بعد از نصفه شب بود که توی خونه جدیدم، خانواده ها ما رو دست به دست کردن و رفتن که خودشون رو واسه پاتختی آماده کنن...

با بی حالی روی مبل سالن ولو شدم که اشکان پرسید: تو تا الان سکس داشتی؟

به نظرت برای شب اول زندگی مشترک سؤال قشنگی پرسیدی؟ نه نداشتم.

-پس لابد پرده هم داری؟

:بله اون رو هم دارم. می شه سعی کنی یه ذره بهتر حرف بزنی؟!

-می خوای که بکارتت رو با من از دست بدی؟

:چه طور؟ مگه جز تو قراره با کس دیگه ای هم ازدواج کنم؟!

-می خواستم بگم اگه حال نمی کنی، من اصراری ندارم با من سکس داشته باشی.

:می شه یه ذره واضحتتر حرف بزنی!! فکر نمی کنی مکالماتمون بیشتر شبیه شهر نو شده تا عروس دامادها!!

-ببین خانوم خانوما، من به اندازه کافی پایه سکس دارم؛ خیلی به حالت توفیری نمی کنه که یه نفر به زور و با هزار تا ناز و ادا بیاد با من بخوابه، تازه بلدم نباشه چه جوری حال بده و حال کنه.

:کاش یکی پیدا شه بزنه تو گوشم بگه دارم خواب می بینم؛ خب شما که ماشالله وضعت خوبه، پس چرا زن گرفتی؟؟؟! اصلاً چرا این حرفا رو امشب داری به من می گی؟

-سؤال خوبییه. مثل اینکه یادت رفته مامانامون از یه خورجین غذا می خورن؟  
به همون دلیل که حضرت عالی به خاطر مامانت و دار و دسته اش رفتی دو میلیون پول بی زبون رو دادی آرایشگاه مثل نانسی عجرم روت نقاشی بکشن تا اشکان جون خر شه و یه عمر خوشبختت کنه، بنده هم ناچار شدم نفری پنجاه هزار تومن محض رضای مامانم بریزم تو حلق خاله و دایی تا اعلام کنم که نه تنها دیگه عزب و بدبخت نیستم، بلکه با درسا خانوم سعادتمندترین مرد زمینم.

:کاری ندارم که چه هنرپیشه قهاری هستی و با چه مهارتی این چهره بی ادبت رو تا امشب مخفی نگه داشتی؛ حداقل حرمت پدر و مادرها رو نگه دار.

-چه حرمتی؟

می خوای بگی دروغ می گم؟ نگو که تو کشته مرده اشکان بودی و واسه این ازدواج لحظه شماری می کردی؟! تو رو خدا نگو که مامانت بی تقصیر بوده!  
منم یکی مثل خودت، داشتیم زندگیم رو می کردم، عشق و حال رو می کردم که مامانم عین بختک افتاد روم و تا خیالش از اینکه دستم تا آرنج توی حناست راحت نشد ولم نکرد.

:علاوه بر بددهنی، قدرت غیب گویی هم داشتی و من ساده لوح نفهمیده بودم؟؟!  
اون وقت کجای رفتار من به شما ثابت کرده که دلم نمی خواسته باهات ازدواج کنم؟ تلفنهام؟ اس ام اس هام؟ یا این خونه ای که با علاقه واسه شب زفافمون و یه عمر زندگی تزئینش کردم؟

-من شکی ندارم که تو دختر خوب و خانومی هستی؛ اما نجیب بودن تضمین نمی کنه که آیا یه دختر به پختگی و احساس نیاز برای ازدواج رسیده یا نه.

من توی کارم که نود و پنج درصد با خانومها سر و کار دارم چیزهایی رو دربارشون یاد گرفتم که شاید خود زنها هم ازشون بی اطلاع باشن. اشتباه نکنی ها، من دوست دخترام رو از مشتریهام انتخاب نمی کنم، کار جدا، عشق و صفا هم جدا. به هر حال، کار سختی برام نیست که بفهمم نیاز به ازدواج در تو مثل شعله آتیش زبونه می کشه یا نه.

اونوقت تو با فوق تخصص امور زنان، چرا گمکم نمی کنی تا این نیاز بیدار شه و بتونم یه زندگی عاشقانه داشته باشم؟؟ به فرض هم که حق با تو باشه؛ به چه اجازه ای یه دختر نپخته رو کشوندی تو این زندگی تا مهمترین شب زندگیش رو به لجن بکشونی؟؟!

-ببین شاید من اولش رو خوب شروع نکردم، معذرت.

اصل ماجرا اینه که، طبق فرمول خانواده هامون، هم من هم تو دیر یا زود باید با یکی ازدواج می کردیم و کاسه کوزه مون رو از خونه ننه بابا می ریختیم بیرون؛ من هم دیدم با ازدواج با تو، هم خودم یه جورایی راحت می شم هم اینکه تو نمی ری یه عمر کلفتی یه احمق رو بکنی. در واقع، حالا من از شر متلک های مامانم و رفقا خلاص شدم، تو هم از دست خانوادت. آگه امشب هم یه ذره تند رفتم واسه اینه که می خوام از همین الان آب پاکی رو بریزم روی دستت که آگه پس فردا دیدی از اشکان شوهر برات در نمی یاد، با عینک آفتابی و چادر راه نیفتی تو کوچه ها ادای کار آگاه ها رو در بیاری و مچ من رو بگیری. می دونم دختر احمقی هم نیستی که آبغوره بگیری و از مامانت کمک بخوای. چون می دونی که اون جوایی نداره به جز اینکه «برای شوهرت خانومی کن، غذای خوب بپز، جلوش خوشگل بگرد، براتش یه کاکل زری بیار، توکل به خدا کن، ایشالله شوهرت کم کم رامت می شه.»

آگه فکر می کنی من دختر احمقی نیستم، پس بیخود کردی از جانب من تصمیم گرفتی. این چه جور لطف کردنیه که الان من یه راه بیشتر ندارم، اونم تماشای کثافت کاریهای شوهریه که نمی خواد شوهر باشه!!! شاید من دلم می خواست یه عمر کلفتی کنم، اونش دیگه به تو مربوط نبود. خیلی فردین بودی و می خواستی من رو از دست خانواده نجات بدی، باید موقع خواستگاری نقشه ات رو مطرح می کردی، بعد آگه من می پذیرفتم، بازی رو ادامه می دادی؛ به کار تو در حال حاضر می گن گلاشی!!

-قبول، شاید تا این جا با دوز و کلک کشوندمت توی این زندگی، اما از این جا به بعد می خوام بهت حال بدم. آگه می خوای باهام سکس نداشته باشی من حرفی ندارم، آگه می خوای غذا نپزی و خونه تمیز نکنی هم حرفی ندارم. موسی به دین خود عیسی هم به دین خود، می شیم عین دو تا همخونه. فقط کاری که باید بکنیم اینه که جمعه ها ناهاری شامی بریم خونه شما یا خونه ما، ادای زن و شوهرهای خوشبخت رو در بیاریم، یه کم خودمونو پیششون لوس کنیم، از کار و زندگی بنالیم و از همین کارها که خوششون می یاد.

اصلاً فکر کن من فرشته نجاتتم؛ هر کاری دلت خواسته و توی این بیست و سه سال نتونستی انجامش بدی، حالا با خیال راحت برو سراغشون. هر جوری عشقت می کشه صفا کن؛ آگه دوست داری با دوستات شب شعر بگیری، این خونه در اختیارت. آگه دلت می خواد فالگیر دعوت کنی با دوستات جادو جنبل راه بندازی، بازم خونه مال تو؛ خلاصه هر چی که امثال مامانمون از انجامش ترسوندنت برو سراغش. فقط یه نصیحت، خط قرمز هم برای خودت داشته باش، به خصوص درباره مواد و سکس با آدمهای عوضی، چون راه برگشت از اینها خیلی تاریکه.

واقعاً چه نصیحت‌های شوهرانه ای!!! اگر خیلی دوست داری فرشته نجات باشی و می بینی که دردهای مشترک هست که من و تو رو زیر یه سقف کشونده، خب چرا نمی یای یه زندگی پر عشق و حال با همدیگه بسازیم؟

-برای اینکه من هنوز با اصل ازدواج مشکل دارم. بالاخره همین که اسم شوهر می یاد روی آدم، مجبوره یه چیزایی رو رعایت کنه، اما من فعلاً حتی حاضر نیستم بهشون فکر کنم. این همون پختگی برای ازدواجه که بهت می گم، من هنوز بهش نرسیدم. شاید یه روزی در آینده دور یا نزدیک دلم یه خلوت گرم و نرم فقط با یه زن رو هوس کنه، ولی الان بدم می یاد از اینکه هر شب بیام خونه و ببینم یکی مثل تو غمبزرگ زده و می ناله که من بهش توجه نمی کنم؛ اصلاً حوصله تعهد ندارم، هر کاری می کنم نمی تونم خودم رو راضی کنم که منظم بهت تلفن بزنم و هوات رو داشته باشم، دکتر یا گردش باهات بیام، خرید خونه کنم، نگرانت بشم، باهات بحث آینده و برنامه ریزی بکنم؛ نه درسا جون، شرمنده، من نیستم. اما توجه کن، در عین حال دارم این آوانس رو هم بهت می دم که زندانی خودخواهی های من نباشی.

خیلی ممنون؛ نمی دونم با چه زبونی از اینهمه خیرخواهی جنابعالی تشکر کنم!!  
اونوقت تو از کجا انقدر مطمئنی که من آبروت رو نمی برم یا قانونی ازت شکایت نمی کنم؟

-چی بگم؟ خودتم می دونی دهنتم سرویس می شه تا بتونی حق خودتو توی این مملکت بگیری؛ اونا که خانوادتن واسه عقایدت ارزشی قائل نیستن، حالا چه جوری هنوز به هفته نرسیده، می خوای قاضی دادگاه رو متقاعد کنی که شوهرت به درد نخوره؟  
ببین، نمی خوام با این حرفها برم تو موضع تهدید؛ فعلاً یه ذره دندون رو جیگر بذار، اگه از همخونگی با من خیری ندیدی، بعد یه کاری بکن. الان به هر جا پناه ببری دعوتت می کنن به سازش.

از قرار معلوم، فکر همه جاش کردی؛ فقط من بدبختم که قربانی انتقامت از مامانت شدم!؟

-من نمی خوام اذیتت کنم؛ حتی می خوام از الان به بعد بهت خوش هم بگذره، اما مدل خوشگذرونیش با اون چیزی که خودت رو برانش آماده کرده بودی فرق داره.

:اگه یه ذره دیگه صدات رو بشنوم نمی دونم چه برخوردی خواهم داشت؛ حرفات بوی زباله می دن؛ فعلاً بهتره بس کنیم وگرنه یا خودم رو می کشم یا تو رو شاید هم هر دومون رو.

-اووو، چه خبرته؟ هر چه قدر دلت می خواد بشین به حرفام فکر کن.  
منم با اجازت با رفقام می رم لواسون، ناسلامتی شب عروسیمه می خوام بریم عشق و حال.

یه نگاهی از سر نفرت به شوهر عجیب الخلقه ام انداختم و دیگه حرفی نزدم.

دامن لباسم رو دودستی گرفتم و رفتم تو اتاق خواب. چه اتاق خوابی!! واسه خریدنش تهران رو زیر و رو کرده بودیم، آخرش هم داده بودیم برامون بسازنش. روتختی ها و ملافه ها رو هم که سهیلا از ژورنال پیدا کرد به بابا دستور داد از ترکیه بخرتشون.



از دیدن سرویس خوابم و گلهای رز جلوی آینه چندشم شد؛ رفتم توی اون یکی اتاق که جز میز اتو و یه کتابخونه کوچیک چیز دیگه ای نداشت. در رو بستم و نشستم رو زمین. سرم رو بین دستام گرفتم و تا شنیدن صدای بسته شدن در خونه تو همون حالت موندم. اشکان راست می گفت، شونه ای هم نداشتم که روش گریه کنم؛ به خونواده بگم که می گه «بسوز و بساز»، به دوستام بگم که می گن «خاک تو سر بی لیاقتش، سریع طلاق رو بگیر». روزی که رضا منو سپرد دست این مار خوش خط و خال، فکرشم نمی کرد که به پاتختی نرسیده سیاه بخت بشم.

نمی دونم چند ساعت گریه کردم و کی روی زمین خوابم برد...

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم؛ اومدم بلند شم که پام گرفت به ژپون لباسم و خوردم زمین؛ تازه فهمیدم هنوز لباس عروس تنمه. تلفن انقدر زنگ خورد تا قطع شد.

تا در اتاق رو باز کردم، صدای موبایلم در اومد:

-سلام، عروس خانوم؛ خسته نباشی!! خیلی خوش گذشته مثل اینکه!!

:سلام مامان.

-زن شدنت مبارک باشه؛ هنوز توی رختخوابین؟ از صدات معلومه که دیر خوابیدین.

"زن شدنت!!" حالا از این به بعد باید منتظر ابراز عقاید مامان درباره رختخوابم باشم!!!

:بله، خواب بودم.

-می خواستم بگم اگه حاضری بابات بیاد دنبالت بیرتت آرایشگاه؛ بذار بچم اشکان یه ذره استراحت کنه.

:ا، فقط اشکان باید استراحت کنه؟

-خوب دخترم، پاتختی مال خانوماست دیگه.

گوشی دستم بود که یه دوری تو خونه زدم و دیدم از اشکان خبری نیست.

به دروغ گفتم: بذارید از اشکان بپرسم... مامان، اشکان می گه، خودش من رو می بره...

وقتی سهیلا گوشی رو گذاشت، رفتم جلوی آینه. از دیدن خودم وحشت کردم؛ خط چشمها، سایه ها، رژ گونه، همه چی در اثر گریه دیشب قاطی شده بود؛ بیشتر شبیه جادوگرا بودم تا عروسها؛ دستم به زیپ لباسم نمی رسید، حال نداشتم صورتم رو پاک کنم، ده هزار تا سوزن و سنجاق توی موهام که در اثر اسپری مو مثل چوب شده بودن ذوق ذوق می کردن؛ بد و بیراه گفتن به زمین و زمان هم دردی ازم دوا نمی کرد...

بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با خودم، لباسم رو درآوردم و صورتم رو پاک کردم؛ ولی باز کردن موهام کار یه نفر نبود. پیراهن آبی پاتختیم رو گذاشتم تو کاور و با آژانس رفتم آرایشگاه.

مامان اشکان آرایشگاهی که خودش معمولاً می رفت رو برای پاتختی رزرو کرده بود؛ یکی از کارکنان او مد لباسم رو بگیره که پوزخندی بهم زد و گفت: آقای داماد انرژی برات باقی نداشته که؛ زیر چشمت چرا انقدر گوده؟ چه قدر هول بودین که حتی موهاتم باز نکردین؟ از طرز صحبتش دلم می خواست کتکش بزنم، فقط یه چشم غره بهش رفتم و ازش نشونی اتاق آرایشگرم رو گرفتم.

وقتی رفتم توی اتاق، آرایشگر از جاش پاشد و پرسید: تو عروس مهدخت جونیه؟

بله.

-پس چرا انگاری کتک خوردی؟ موهاتو چرا باز نکردی؟ انتظار نداری که کارکنان من توی این شلوغی بیان بشینن پای کله تو؟ این صورت درب و داغون تو ماسک لازم داره! الان من روی این صورت کار کنم، میکاپم خراب می شه، اونوقت اسم خودم رو توی مجلسه بی ارزش می کنم. کاش مهدخت یه بار با خودش تو رو می آورد اینجا، همون موقع قبول نمی کردم.

حرفهای آرایشگر از خود راضی مثل پتک می کوبید تو سرم؛ به بهانه دستشویی عذرخواهی کردم و از اتاق او مدم بیرون.

سریع مانتوم و پیراهنم رو توی کمد سالن پیدا کردم و از در رفتم بیرون.

زنگ زدم به یکی از دوستانم که مامانش توی یکی از اتاقای خونشون آرایشگاه داشت. دلم نمی خواست کسی از دوستانم من رو با اون حال نزار ببینه، اما بهتر از این بود که یه سوژه فراموش نشدنی بیفته به دست خانومهای مجلس...

مامان دوستانم روی صورتم یه ماسک گذاشت تا یه ذره سر حال شه؛ بعد یه آرایش ملایم و دخترونه روی صورتم انجام داد. آخرش هم از وسایل خودش یه تاج با نگین های آبی گذاشت روی موهام و ترکیب شب عروسی رو به هم نزد.

مدتی از رسیدنم به خونه دوستانم می گذشت که اشکان زنگ زد: سلام درسا. کجایی؟ آرایشگاه رو چرا دو در کردی؟ آرایشگرت زنگ زده به مامانم گفته یهو غیبت زده!

:آرایشگر مامانت هر چی حرف زشت بلد بود بهم گفت. من هم نتونستم تحمل کنم و الان خدمت یکی از دوستانم هستم که دارن کارم رو انجام می دن.

-دختر دمت گرم!! گفتم عروس فراری شدی!!! قول می دم جبران کنم؛ همین که آبروم خریدی و واسه مجلس امروز آماده شدی، کلی مدیونتم...  
شرمنده، دیشب مشروب زیاد خوردم، تا نیم ساعت پیش خواب بودم. حالا آدرس بده پیام دنبالت...

فصل ششم: درسا و زندگی مشترک

خسته از هلهله و جیغ و سوت خانومهایی که توی پاتختی به قیافه من زل زده بودن تا آثار زنانگی رو توی چهره ام پیدا کنند، برای خودم یک دست رختخواب بردم توی اتاق دوم خونه و روز بعد هم تا وقتی از رفتن اشکان مطمئن نشدم از اتاق بیرون نیومدم.

اشکان روی میز ناهارخوری یک نامه گذاشته بود: «دُرسا جان هر چه قدر که پول نقد از عقد و پاتختی هدیه گرفتی برو و برای خودت یک حساب بلند مدت باز کن. در ضمن دویست هزار تومن هم روی میز گذاشتم برای خرج خونه».

عجب!! پس منظورش از «جبران می کنم و مدیونتم» این بوده!!

به هزار نفر فکر کردم که مشکلم رو باهاشون در میون بذارم، اما هیچ کس اونجور که باید و شاید مطلوب به نظر نمی رسید. مشاور و مددکار هم که طبیعتاً جلسه مشترک با شوهرم تجویز می کردن، ولی راضی کردن اشکان از عهده من خارج بود.

قیافه رضا یک دقیقه هم از جلوی چشم کنار نمی رفت. نمی دونستم اگه زنگ بزنم جوابم رو می ده یا نه. اگر هم جواب داد، آیا اجازه دارم اون رو وارد بازی اشکان بکنم؟ در هر صورت من یک زن شوهردار بودم و ایجاد رابطه با هر مرد دیگه ای قانون رو به نفع اشکان تغییر می داد. اگر هم طلاق می گرفتم، نمی دونستم رضا می تونه درسای مطلقه رو باز هم دوست داشته باشه و با خانوادش برای اون بجنگه یا نه!

به هر راهکاری فکر می کردم به بن بست می خوردم. یک میلیون سؤال بی جواب توی ذهنم معلق مونده بودن. خشم و عصبانیت تک تک سلولهای بدنم رو تسخیر کرده بود. نمی دونستم خرخره چه کسی رو باید بجوم. هیچ کار اشتباهی توی زندگیم نکرده بودم که عقوبتش از دست دادن رضا و گرفتار شدن در نقشه های اشکان باشه؛ دست به سر کردن چهار پنج تا خواستگار هم که خیلی گناه بزرگی محسوب نمی شد چون اونها عاشقم نبودن که آه دل شکسته شون گریبانگیرم بشه...

چند روز در سکوت مطلق گذشت حتی بدون سلام و خداحافظی. اولین پنج شنبه زندگی (نا)مشترک، اشکان یک نامه دیگه برام گذاشته بود روی میز: «دُرسا جان، جمعه باید بریم به دو تا خانواده ها سر بزنیم. من کل روز خونه ام. هر ساعتی صلاح دونستی هماهنگ کن».

مامان و باباها از اینکه فقط یک ساعت برای دیدنشون بریم کلی ناراحت شدند و بالاخره قرار شد ناهار در خدمت پدر و مادر اشکان باشیم و شام مهمون سهیلا.

توی مسیر، اشکان برای اولین بار بعد از یک هفته سکوت رو شکست: نفرت و انزجاری که از توی چشمت زبونه می کشه، هر بیننده ای رو می سوزونه. نمی خوام یه ذره با زندگی آشتی کنی؟

با کجای زندگیم باید آشتی کنم؟ چی داره که دلم رو بهش خوش کنم؟

-یعنی فقط شوهره که به زندگی تو خوشی می ده؟ هیچ کار دیگه ای بلد نیستی که از انجامش احساس خوشحالی کنی؟

اگه اسم و فامیل نحس تو توی شناسنامه ام نبود، می تونستم خوش باشم؛ ولی الان بودنت یه مصیبتیه، نبودنت هزار تا. وقتی که شوهر داری هر غلطی بکنی می گن شوهر داره و انقدر خوش می گذرونه، وقتی هم مطلقه ای می شی تف سر بالا توی جامعه ای که فقط دنبال یه سوراخ باز می گرده.

-نمی شه بری کلاس ورزش، کلاس نقاشی، کلاس موسیقی؟ نمی شه با دوستان بری تور و تفریح و گشت و گذار؟

دستتون درد نکنه بهش فکر می کنم. اینهمه دلسوزی رو مامانم هم برام نکرده!!

-هاها؛ تو اگه چهل هفته دیگه هم توی اون اتاق خودت رو زندونی کنی و هر موقع دهنت باز شد به من بد و بیراه بگی، فقط خودتی که اذیت می شی. یه راهی پیدا کن که وضعیت فعلی رو قبول کنی و به خودت هم خوش بگذرونی.  
در ضمن، یادت هست که چهار روز دیگه بلیط داریم برای کیش. دوست داری بریم ماه عسل یا کنسلش کنم؟

لطفاً کنسلش کن. به همه هم می گیم کار مغازه سنگین بوده، وقت عسل خوری نداشتیم!!

طی دید و بازدید، چندین بار وسوسه شدم ماجرا رو به پدر شوهرم یا بابای خودم بگم، ولی می ترسیدم از اینکه همون سکوت و آرامش موقتی هم از بین بره...

هفته ها پشت سر هم می گذشتند و احساسات تلخ من هر روز تقویت می شدند. اگر چه هر روز غذا می پختم و به سر و شکل خونه می رسیدم، ولی تعداد دفعاتی که اشکان از غذاهای من خورده بود به انگشتان دست هم نمی رسید، اون هم زمانی بود که من شامم رو قبلش خورده بودم. همه کارهای شخصیش مثل شستن لباس و اتو کردن رو هم خودش انجام می داد.

چندین بار سر صحبت رو باز کردم و ازش خواستم که شانسمون رو توی زناشویی واقعی محک بزنیم، ولی جوابش با شب ازدواجمون فرقی نکرده بود. تنها چیزی که ابراز تمایل می کرد تا در صورت نیاز من باهام همراهی کنه، سکس بود. بالطبع من هم کششی نداشتم تا سکس رو برای اولین بار با مردی تجربه کنم که قانون اجتماعی تأییدش می کنه ولی قانون عشق دست رد به سینه اش می زنه.

در عوض، وقتی پیش خانواده ها بودیم، اشکان از کنار من تکون نمی خورد، دستش رو دور گردنم می انداخت، برام میوه پوست می کند یا دعوت می کرد که با برادرش یا خواهر من تخته یا ورق بازی کنیم و ... از این همه هنرمندیش دهنم باز می موند و حتی بهش غبطه می خوردم که انقدر راحت آزادیش از یوغ خانواده رو جشن گرفته.

هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. توی هیچ کتاب و سایتی هم نمونه این اتفاق یا راه چاره ای برای اون پیدا نمی شد. نمی دونستم تا کی می تونم با خاطرات رضا شبها بالشم رو بغل کنم و عدم حضور یک مرد متعهد توی زندگیم رو نادیده بگیرم.

بالاخره اولین راهی که برای کاستن از بیهودگی زندگیم به ذهنم رسید، کار کردن مجدد بود. به چند مدرسه غیر انتفاعی تقاضای کار دادم، و خیلی سریع به خاطر سابقه تدریسم، دو تا از مدارس من رو قبول کردند. اولین حقوقم رو که گرفتم، اتاقم رو با تخت، میز، تلویزیون، یک عالمه کتاب و دو سه تا تابلوی قشنگ مجهز کردم. اشکان بارها ازم خواسته بود که اتاق اصلی رو برای خودم بردارم، ولی من از هر چیزی که مربوط به جهیزیه ام می شد متنفر بودم. حتی بعد از چند وقت، یک سری ظرف تازه برای آشپزخونه خریدم تا چشمم به انبوه ظرفی که سهیلا برای کوری چشم اقوام تلنبار کرده بود نخوره.

سر و کله زدن با شاگردها و حضور در اجتماع، روحیه خوبی بهم می داد؛ با گذشت دو سه ماه از شروع کارم، یکی از مدارس برخی از کلاسهای کنکورش در بعد از ظهرها رو هم به من سپرد که باعث می شد کمتر به شرایط عجیب زندگیم فکر کنم و کمتر زجر بکشم.

یک روز غروب وقتی از مدرسه رسیدم خونه، اشکان به اتفاق چند دختر و پسر دیگه توی سالن مشغول بگو و بخند بودند. روی میز هم چهار پنج تا شیشه رنگارنگ و ودکا به علاوه کلی مزه های مختلف بود. از همون دم در سلام کردم و اشکان هم من رو دُرسا معرفی کرد و اسمی از عنوان خانم یا همسرم نبرد. من هم بدون هیچ صحبت دیگه ای خودم رو توی اتاقم حبس کردم.

تا اون موقع از دوستان اشکان برای خودم یک سری افراد لایابالی و آشغال ترسیم کرده بودم، ولی اونهایی که من یک نظر بهشون انداختم اصلاً چندش آور نبودند. گوشم رو چسبوندم به در تا از حرفهاشون سر در بیارم؛ منتظر بودم تا در عالم مستی فقط چرت و پرت تحویل هم بدن، ولی در کمال تعجب خیلی قشنگ بحث می کردند و از مذهب و سیاست گرفته تا عالم مهندسی و پزشکی حرف می زدند. دخترهای گروه آذانه می خندیدند و در خیلی از مواقع تونستند با نظراتشون پسرها رو مجاب کنند.

توی اون وضعیت، به تمام سوالات ذهنیم، چند تا دیگه هم اضافه شدند: چه چیزی توی این دخترها وجود داشت که اشکان بودن با اونها رو به من ترجیح می داد؟! آیا مشروب خوردن و سیگار کشیدن دلیلی بر بد بودن آدم ها نیست؟! آیا رشد فکری و اجتماعی من توی دانشگاه و در کنار رضا کافی نبوده؟ آیا آیا آیا؟؟؟

تا موقع خداحافظیشون پشت در چمباتمه زده بودم و از بحث های رفقای اشکان لذت می بردم. جالب اینجا بود که به ندرت از اشکان حرفی می شنیدم و بیشتر صدای خنده هاش بود که به گوش می رسید. وقتی مطمئن شدم که همه رفتند، سریع خودم رو رسوندم به سالن و با عصبانیت گفتم: درسته که مثل دو تا غریبه توی این خونه زندگی می کنیم ولی همین حساسیت موضوع رو بیشتر می کنه و اگر می خواهیم مهمون بیاریم باید از قبل به هم اطلاع بدیم.

-حالا تو چرا مثل آدم ندیده ها رفتی توی اتاق قایم شدی؟ تو که خیلی ادعای باسوادیت می شه! نمی تونستی بیای چهار تا کلمه با اینا حرف بزنی؟

:اولاً که من بعد از ده ساعت کار، خسته و داغون رسیدم خونه. دوماً از کجا باید می فهمیدم که شما از حضور من بین دوستان خوشحال می شی یا ناراحت؟ در ضمن، من هنوز نمی دونم که تو بین رفقات متأهل محسوب می شی یا مجرد؟

-دوستام از قرار بین من و تو خبر دارن. من هم اصلاً ناراحت نمی شم که تو با رفقای قاطی بشی. اینها هم که دیدی تا الان به اندازه موهای سرم بهم حال دادن، منم خواستم یه روز دو ساعت از خجالتشون در پیام که تو با اون رفتارت زود فراریشون دادی.

من قرار و مداری با تو ندارم، بهتر بود بهشون می گفتم که یه دختر رو با نقشه قبلی فریب دادی. اگر هم از مهمونیتون مطلع بودم، اصلاً خونه نمی یومدم که عیش شما کوفتون نشه.

-تو نمی خواهی دست از زخم زبونات برداری؟ آگه یه شوهری بودم که هر روز به یه بهونه ای زندگی رو می کردم عین جهنم، اونوقت احساس خوشبختی می کردی؟ الان از هفت دولت آزادی؛ آگه نمی تونی حال کنی این دیگه مشکل توئه. ولی دیگه بهت اجازه نمی دم که با چشمات نفرت تحویل بدی و با زبونت بهم نیش بزنی! با شما زنها چه خوب باشی چه بد رفتار کنی، آخرش چرند تحویل می گیری.

این بار آخرت باشه که با من مثل طلبکارها صحبت می کنی. خیالت راحت، من هیچ عذاب وجدانی ندارم و با تلخ زبونی های جنابعالی هم نظرم عوض نمی شه. تو دختر خوبی هستی، منم برات احترام قائلم؛ به تنت هم دست نزدم که آگه یه روزی راه حل بهتری پیدا کردیم، جسمت رو خرج اونی کنی که به جز انزجار یه لبخندم تحویلش بدی. به فرموده حضرت عالی، از این به بعد، آمد و شد رفقای رو هم به اطلاعات می رسونم؛ تو هم آگه دوست داشتی بیا باهاشون آشنا شو برات ضرر نداره. یه عمر تو پیله مامانامون زندگی کردیم، حداقل بذار چهار صباح حال کنیم...

با اینکه صحبت های اشکان، هر دفعه مثل خنجر می رفت توی قلبم و کل رگ های احساس و عاطفه ام رو زخمی می کرد، ولی ته حرفهای یه پیامی داشت: اون نمی خواست شوهر من باشه ولی با من بد اخلاقی نمی کرد، اما من می خواستم همسر اون باشم بدون اینکه روی خوشی نشون بدم.

از ماجرای مهمونی به بعد، سعی می کردم بیشتر توی دید اشکان باشم و مکالماتی هر چند کوتاه پیش بکشم. ناهار برایش آماده می کردم که ببره مغازه، یا شبها توی سالن کنارش می نشستم و وقتی اون تلویزیون تماشا می کرد، من هم کارهای تدریسم رو انجام می دادم. برای ملاقات های خانوادگی جمعه ها پیشقدم می شدم و توی جمع توجه بیشتری بهش داشتم. هر جوری حساب می کردم، رسیدن به رضا تقریباً از محالات بود خصوصاً اینکه از بچه های دانشکده شنیده بودم برگشته شیراز. اشکان هم ذاتاً آدم بدی به نظر نمی رسید، پس ترجیح می دادم با محبت ازش یه شوهر بسازم تا اینکه با مهر طلاق برگردم خدمت سهیلا خانوم تا یک عوضی دیگه رو از توی چنته اش بکشه بیرون و به خورد من بده. با این وجود، برای خوش رفتاری هام یک مدت چهار پنج ماهه معین کردم که اگر جواب نگرفتم بی خیال شم و یه راه تازه پیدا کنم.

برای مهمونی های بعدی اشکان، پذیرایی و آماده کردن شام رو خودم به عهده گرفتم. با دخترها و پسرهای جالبی دوست بود؛ قید خیلی از سنت ها رو زده و چارچوب های تازه ای تعریف کرده بودند. تازه می فهمیدم که توی خانواده های بسته ای که افرادی مثل سهیلا اداره شون می کنن، چه قدر دایره آدمهایی که خوب محسوب می شدند کوچیک بود و در عوض قشر عظیمی از آدم ها رو به صیرف عدم هماهنگی با ایده هامون بد تلقی می کردیم.

بی شیله پبله بودن اعضای جمع باعث شد که بینشون احساس راحتی کنم و کم کم علاوه بر شرکت در بحث های مختلف، یکی دو پیک هم با مهمونها همراهی می کردم یا چند تا پُک به سیگار اشکان می زدم. جمعشون طوری نبود که ادای روشنفکری در بیارن؛ واقعاً با مطالعه حرف می زدن و با دید باز درباره هر چیزی بحث می کردن. اگر هم روی دست و پاشون تتو یا به بینی شون حلقه آویزون کرده بودن، از روی فکر بود و حق خودشون می دونستند که تابوها رو پشت سر بگذارن و به جای تمرکز روی حاشیه ها به مسائل بزرگتر بپردازند.

سکوت اشکان هم از گذشته محدودش ناشی می شد و اون جمع بهش فرصتی می داد تا از کشف و شهوذهای تازه لذت ببره. اما متأسفانه یا خوشبختانه، به عنوان اولین گام روشنفکریش تصمیم گرفته بود که کورکورانه زیر بار تعهد زناشویی نره و از بد روزگار مهمون گرداب تغییر و تحولاتش کسی نبود جز دُرسایی که به تازگی عشق رو از دست داده بود و حالا زیر چتر بی عشقی باید روشنفکری نشخوار می کرد.

تغییر رفتارم و کم کردن از جوّ سنگین و پر از کینه خونه مون، تأثیر چندانی در بهبود روابط خصوصی من و اشکان نداشت به جز احترام متقابل و همراهی در خوشگذرونی های خانوادگی یا دوستانه.

قراری که با خودم گذاشته بودم مثل ناقوس کلیسا توی مغزم دنگ دنگ می کرد و یادآور می شد که هرچه سریعتر راه حلی پیدا کنم برای رهایی از برزخی که بهشتش اشکان بود و جهنمش سهیلا. در حین کشمکش های ذهنی با خودم، متوجه شدم که چند وقته اشکان تا پاسی از شب با تلفن صحبت می کنه. یک شب گوشم رو به در اتاقش چسبوندم و لا به لای صحبتهاش با یک مخاطب نامعلوم، چندین بار کلمه ویزا، اقامت و پاسپورت رو شنیدم!! همون شب جرقه ای توی ذهنم زده شد. چرا من تا اون روز به خروج از ایران و رهایی از قفس طلایی سهیلا یا اشکان فکر نکرده بودم؟...

جرقه اون شب سرآغازی شد برای اینکه هر ساعتی از حضورم توی خونه رو بشینم پای اینترنت و اطلاعات خروج از کشور رو جستجو و بررسی بکنم. تا مدتی انقدر فکرم درگیر انتخاب کشور، شغل یا رشته دانشگاهی شده بود که از سفرهای دو هفته در میون اشکان به ترکیه غافل مونده بودم.

اما وقتی تصمیمم برای ادامه تحصیل در سوئد قطعی شد و از اونجایی که بدون اجازه شوهر اقدامی نمی تونستم بکنم، یک شب از اشکان درباره علت رفت و آمدهاش به ترکیه پرسیدم. امیدوار بودم جوابی بشنوم که راه رو برای یکسره کردن تکلیفم باز بذاره.

اشکان اولش طفره می رفت و همه سفرهاش رو به خرید پارچه های جدید برای مغازه ربط می داد...

ببین اشکان، خودتم خوب می دونی که چند وقته دارم نقش اول همون فیلمی رو بازی می کنم که تو کارگردانشی. اما خودت همیشه وعده می دادی که بالاخره یه روزی راهی پیدا می کنی برای خروج از مخمصه ای که خانواده ها برامون ساختن. پس اگر شرایط تازه ای توی ترکیه برات پیش اومده و می تونیم از این زندگی خلاص شیم، لطفاً معطل نکن.

-می دونم که دختر دهن لقی نیستی، ولی اگه یک کلمه از برنامه های جدیدم رو از دهن گسی بشنوم، من می دونم و تو!!

:امیدوارم وارد باند قاچاق نشده باشی! در غیر اینصورت، چه موضوعیه که تو به خاطرش حاضری من رو تهدید کنی؟

-راستش توی آنکارا با یکی از نمایندگی های کارخونه ای که همیشه از شون پارچه می خریدم، شریک شدم؛ اگه بتونم اقامت کاریم رو بگیرم که همونجا بمونم، همینقدر که دیگه هر روز مامانم زنگ نزنه و ازم تقاضای نوه نکنه برام کافیه.

:خُب اگه تو بری، من باید چی کار کنم؟

-حقیقتاً تا الان وقت نکردم درست حسابی به این موضوع فکر کنم. از یه طرف با خودم می گم که دُر سا به نوبه خودش تا الان بهم حال داده، خوبه که با خودم ببرمش تا اون هم یه مدت از بکن نکن های خانواده دور باشه؛ از یک طرف هم منتظر بودم تا برنامه هام قطعی شه، بعد اومدن یا نیومدن رو به عهده خودت بذارم.

:ایرادی بهت نیست؛ خودت شب عروسی اعتراف کردی که شعور زندگی مشترک نداری، وگرنه تا الان حداقل با کاربرد واژه مشورت آشنا شده بودی. اصلاً تا حالا با خودت فکر کردی این موجودی که شما یک سال و نیمه تشخیص صلاح زندگیش رو به عهده گرفتی، شاید حق داشته باشه از برنامه هایی که بهش مربوطه زودتر مطلع بشه؟!؟!!  
شرمنده ام، دیگه بهت اجازه نمی دم تنهایی ببری و بدوزی، بعد تتم کنی. فقط می تونم آخرین لطف این زندگی رو بهت بکنم.  
همین هفته تقاضای طلاق توافقی می دیم. ولی بعد از طلاق تا روزی که از ایران نرفتی باهات زندگی می کنم که کسی بهت گیر نده.

اشکان که از صراحت من و شنیدن کلمه طلاق جا خورده بود، چند دقیقه ای سکوت کرد.

-بعد از طلاق می خواهی چی کار کنی؟

:طلاق اسمش روشه. یعنی دیگه به تو ربطی نداره که من می خوام چی کار کنم.

-راستش، انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتم؛ آخه تا الان همش در تلاش بودی که من رو راضی به زندگی مشترک کنی! شاید پای کسی توی زندگیت باز شده؟ ...آخه... من... چیزه...  
توی این اوضاع شاید نتونم مهریه ات رو جور کنم...

:همون قدر که تو با زرنگی دوست دخترات رو خونه نمی یاری تا آتو دست من ندی، من هم انقدر احمق نیستم که پای یک مرد رو توی این شرایط به زندگیم باز کنم. در ضمن، مهریه رو می گیرن واسه عمری که به پای یه احمق تلف شده، ولی من تیکه های قلبم تلف شده که اون هم بی قیمته.



-یعنی چی؟ مهریه ات رو نمی خوای؟ اونجوری که مامانت توی قطب شمال هم باشم پیدام می کنه از حلقوم می کشه بیرون!!

:اگر خوب گوش کرده باشی، گفتم طلاق توافقی؛ یعنی همه چی رو من و تو بین خودمون مشخص می کنیم. سهیلا هم وقتی قانون حقی بهش نده کاری از دستش بر نمی یاد. بعدش هم من حاضرم تا زمان خروج دائمی تو از کشور، باهات زندگی کنم که تا اون موقع هم کلی از روی طلاق گذشته.

-یه چیزی این وسط جور در نمی یاد؛ چرا حاضری بهم حال بدی و تا قبل از رفتنم تو این خونه بمونی؟

:برای اینکه نمی خوام وقتی جداییمون علنی می شه، کسی دستش بهت برسه و بخواد آشتیمون بده.

-به من فرصت بده به پیشنهادت فکر کنم. بهت خبر می دم...

با تابیدن اولین کورسوهای امید به رهایی و همزمان با پایان کلاسهای تابستونی مدارس، از کارم استعفا دادم. اگر مراحل طلاق و پذیرش و ویزا خوب پیش می رفت، مجبور می شدم که وسط سال تحصیلی کلاسهایم رو معطل و مدیر رو توی مضیقه بذارم، اما اینطوری مدرسه زودتر می تونست به فکر معلم جایگزین باشه. با این وجود، به محض اینکه خبر استعفای من بین بچه ها پخش شد، پدر و مادرهای زیادی اومدن سراغم و ازم تقاضای کلاس خصوصی برای بچه هاشون کردن.

با قبول احتمال نیمه کاره موندن کلاسها از طرف بچه ها و خانواده هاشون، تعداد قابل توجهی شاگرد خصوصی گرفتم که درآمدش در پیشبرد برنامه هام مؤثر بود. به علاوه، چون ساعتهای بیشتری توی خونه بودم، می تونستم خودم رو برای امتحان زبان انگلیسی (آیلتس) آماده کنم.

چند هفته ای از آخرین مکالمه جدی من با اشکان گذشته بود که رضایتش از طلاق توافقی رو اعلام کرد. به این ترتیب، هر کدوم جداگانه وکیل گرفتیم تا در دادگاه بر عدم توافق ما شهادت بدن. کارهای مربوط به طلاق با سرعتی دور از انتظار و خیلی راحت پیش می رفتند.

همزمان با گرفتن نتیجه موفقیت آمیز از امتحان زبانم، جدایی از اشکان هم رسمی شد و اسمش از صفحه هویتم خط خورد. اما نمی دونم چرا حاملان غم و شادی از مغزم به قلبم مسیرشون رو گم کرده بودند؛ قاعتهای ابراز خوشحالی می کردم از اینکه دو پله به هدفی نزدیک شده بودم که جز خودم کسی در طراحی اون دخالت نداشت! اما برعکس، غم و ترس ناشناخته ای در وجودم ریشه کرده بود که نمی فهمیدم آیا از شکست زناشویییم نشأت می گیره یا حرکت به سوی آینده ای نامعلوم!! در کل، حسم شبیه جوجه ای بود که وقت پروازش رسیده، ولی ترس از افتادن و شکستن بالهایش جلوی حرکتش رو می گیره.

بعد از گذشت یک ماه و نیم سردرگمی و بیقراری، دریافت پذیرش برای رشته MBA از یکی از دانشگاه های استکهلم باعث شد که سدهای تردید یکی یکی توی ذهنم بشکنند و باور کنم که

توی مسیر اشتباهی قدم نداشتیم. از اون روز به بعد یقین کردم که پشت همه اتفاقاتی که مثل حلقه های زنجیر به نفع من به هم متصل می شدن، حتماً نشانه های محکمی رقم خورده اند.

من هم برای بالا بردن ضریب موفقیت، بعد از درخواست ویزا، یک معلم خصوصی زبان سوئدی گرفتم تا علاوه بر درس خوندن که قرار بود به زبان انگلیسی باشه، بتونم وارد مناسبات اجتماعی زندگی تازه ام هم بشم.

اشکان از برنامه های من کاملاً بی اطلاع بود؛ علاوه بر اون، خیلی هم به ندرت خونه می یومد و سعی می کرد کمترین برخورد رو داشته باشیم. شاید ازم خجالت می کشید، شاید هم می خواست قبل از صدور بلیط بازگشتم به خونه پدری، بیشترین آرامش رو داشته باشم.

یک نیمه شب زمستونی، پتو رو دور خودم پیچیده بودم و داشتیم فیلم سوئدی تماشا می کردم تا دانسته های جدیدم رو محک بزنم که اشکان وارد خونه شد. بعد از سلام و احوال پرسی، گفت: یه کم وقت داری با هم حرف بزنیم؟

:آره، خیر باشه.

-من تا سه چهار هفته دیگه باید بار و بندیلیم رو جمع کنم و برم آنکارا. سرفقلی مغازه رو واگذار کردم به دو تا از دوستانم. می خوام خونه رو هم اجاره بدم. دوست داری تو اجاره اش کنی تا مجبور نباشی برگردی پیش مامان و بابات؟

ضربان قلبم یک لحظه رفت روی دور تند؛ همون چیزی که نگرانش بودم اتفاق افتاد؛ کار اشکان زودتر از من درست شده بود! اما من تصمیمم رو گرفته بودم و دلم نمی خواست از برنامه هام چیزی به اشکان بگم.

چند دقیقه سکوت کردم و گفتم: ممنون از پیشنهادات؛ ولی قبل از اون می خوام بدونم که برنامه ات درباره پدر و مادرها چیه؟ نمی خوای بهشون اطلاع بدی که جدا شدیم؟ یا نمی خوای قضیه خارج رفتنت رو مطرح کنی؟

-خُب... راستش، شخصاً دلم می خواد یه شبه جمع کنم و بذارم برم...

:به نظر من، شاید بهتر باشه که یه بار پدر و مادرها رو جمع کنیم و قاطعانه بهشون بگیم که با عقاید به ظاهر خیرخواهانه شون چه بلایی سر ما آوردن!

-نظر بدی نیست؛ اما مطمئن باش که اونها کم نمی یارن و توی موج تازه ای غرقمون می کنن!

:درسته؛ ولی تا ابد نمی شه دولا دولا شترسواری کرد. من می گم باهاشون رو در رو شیم و قضیه طلاقمون رو هم بگیم. من هم بعد از اینکه بر خوردشون رو بررسی کردم، راحت تر می تونم تصمیم بگیرم که می خوام تو این خونه بمونم یا برگردم پیششون.

-اگه این کار تو رو راضی نگه می داره، من حرفی ندارم. چون که من نهایتاً تا یه ماه دیگه خلاص می شم؛ نمی خوام تو بیفتی توی دردسر...

حرف های اون شب و حس و حال بلا تکلیفی خودم تا امروز بارها مثل یک تئاتر زنده از جلوی چشم رد شده اند، و هر بار بیش از پیش متحیر می مونم از نیروهای کائنات و دست تقدیر که چه طور امکان داره دقیقاً سه روز بعد از درجا زدن من روی مرز استیصال، ویزام صادر بشه و مهتاب سرزمین های دور روی آسمون شبهای تارم نورافشانی بکنه!!!

## فصل هفتم: پایان زندگی مشترک دُرسا

دست راستم رو بی اختیار روی گونه ام می دارم و سوزش سیلی محکم مامانم رو نه تنها روی پوست صورتم بلکه تا اعماق قلبم حس می کنم. مدت زیادی گذشته، اما صدای جیغش هنوز گوشم رو اذیت می کنه: جوونیم رو به پات ریختم، دار و ندار بابات رو خرجت کردم، مثل یه شاهزاده توی پر قو نگهت داشتم!! جوابش اینه که بیای بگی عرضه نداشتی یه زندگی ساده دو نفره رو بچرخونی؟؟!! من همین جا بمیرم برام خیلی بهتره تا مجبور شم با وجود یه دختر مطلقه چشم تو چشم مردم بشم. دختره خودسر، فکر می کنی با این پنهان کاریت اوضاع رو بهتر کردی؟؟ نه جونم، بد اشتباهی کردی! اون موقع که روزی چند بار بهت زنگ می زدم، گلو درد می گرفتی اگه می گفتمی با شوهرت مشکل داری؟ ما این موها رو توی آسیاب سفید نکردیم، بلدیم چه طوری سوسول فوفول هایی مثل تو و این شادوماد قلبی رو به راه راست هدایت کنیم...

دلم برای مامانم تنگ شده؛ الان که خودم در آستانه مادر شدن هستم انگار بیشتر درکش می کنم. اصل تقصیرها به گردن جامعه و خانواده است که نسل به نسل امثال سهیلا رو پرورونده و یاد داده با قهر و حلال نکردن شیرشون می تونند جلوی خطاهای بچه ها رو بگیرند.

پس یعنی مامان کاملاً بی تقصیره؟ با انواع و اقسام آدم ها ارتباط داشت؛ یعنی حتی یک نفر هم نبود که مامانم برای بالا بردن فرهنگ کلام و رفتارش از اون الگوبرداری کنه؟؟!!

حالا که من همه اینها رو می دونم و چوبش رو هم خوردم، چی کار باید بکنم!؟

کوچولو! تو که دو ماه هم نیست پا توی دلم گذاشتی ولی با شنیدن یه آهنگ قشنگ آروم می شی و احوال مامانم رو درک می کنی، تو بگو چی کار کنم؟ فکر می کنی من، با رگ و ریشه ایرانی، از عهده تربیت یه نی بیگناه توی اروپا بر می یام؟ نمی خوام شرمنده ات بشم؛ دلم نمی خواد افکار خودم رو بهت تحمیل کنم؛ ولی می ترسم که توان نداشته باشم پا به پای رشد تو در یک فرهنگ جدید راه بیام و خودم رو تطبیق بدم!!

مامان! مامان سهیلا عزیزم! به جون نی نی کوچولوم دلم هوات کرده. وقتی فهمیدی دخترت انقدر عرضه داره که از چشمه علمش به سی نفر دانش آموز توی کلاسش هم یک جرعه پیشکش کنه، مسخره ام کردی! زمانی که عشق قلبم رو لرزوند، حتی بهم جرأت ابرازش رو ندادی! وقتی پسری که مورد تأییدت بود پشتم رو خالی کرد، بهم سیلی زدی و مخالفتت رو با قهر نشون دادی! زمانی که شنیدی دخترت با جسارت سدها رو پشت سرش گذاشته و داره می

ره به سوی افقهای روشن، پیغام فرستادی که دیگه دختری به اسم دُرسا نداری و برات مهم نیست که من خوشبختم یا بدبخت...!

کوچولوی من! می دونی چیه؟ احتمالاً من نمی تونم مامان خوبی بشم. در خودم نمی بینم که بتونم تو رو از عشق سیراب کنم در حالی که خودم تشنه مادری هستم که موهام رو نوازش کنه و بهم بگه «دخترم هر جور که باشی تو دخترمی و من دوستت دارم.»

نی نی ناز من، ممکنه دوستای خوبی برای هم بشیم، ولی راستش رو بخوای فکر می کنم صلاح باشه توی بهشت یه فرشته مهربون برات مادری کنه؛ مامان دُرسای تو سردرگم تر از اونه که مسؤلیت به این بزرگی رو بپذیره!!!

بعد از ظهر یکی از روزهای دی ماه، باد سرد و خشکی می وزید؛ آخرین اشعه های خورشید هم دامنشون رو از روی زمین جمع می کردن که من و اشکان زنگ خونه مامان سهیلا و بابا مسعود رو به صدا در آوردیم. نگرانی توی چشمهای اشکان موج می زد؛ من هم توی آشیونه کودکی و نوجوونیم از هر غریبه ای ناآشناتر به نظر می رسیدم.

غروب زود هنگام زمستونی،  
سکوت مرموز من و اشکان،  
قار قار کلاغهای درخت خشکیده پشت پنجره اتاق پذیرایی،  
نگاه سنگین سهیلا،

تلاش مذبحخانه بابا مسعود برای صمیمی کردن فضا،  
و سلام و علیک پر از پرسش مادر و پدر اشکان که کمی بعد از ما دو نفر وارد شدند....

-راستش، من و دُرسا از شما خواستیم که یک جا جمع شیم تا مسأله ای رو باهاتون مطرح کنیم.

•الهی فدات شم مادر. بگو پسر من که ایشالله من و سهیلا جون قراره تا چند وقت دیگه مامان بزرگ بشیم؟

-اتفاقاً موضوعی که می خوایم درباره اش حرف بزنیم مربوط به همین توقعات بی انتهای شما و مامان دُرسا هست که تمایل دارین همه چی اونجوری پیش بره که شما دوست دارین.

•اشکان جون پسر من، شما دو ساله که داماد ما هستی؛ مگه از من و مسعود چیزی یا دخالتی دیدی که دور برداشتی؟

-سهیلا جون، آگه شما و عمو مسعود رفتارتون با من خوب بوده، برای اینکه من هم در ظاهر اون کارهایی رو می‌کنم که شما رو راضی نگه می‌داره. اما هم شما، هم خانواده خودم می‌دونید که این ازدواج یک نسخه از پیش نوشته شده از جانب بزرگترها بوده؛ نسخه ای که هر روز دستورالعمل‌های رنگ و وارنگی بهش اضافه می‌شه، تازه از ما هم توقع دارید که عین عروسک خیمه شب بازی همون حرکتی رو بکنیم که شما دلتون می‌خواد!

•مه‌دخت جون، پسرتر گنده تر از دهنش حرف می‌زنه، جریان چیه؟ شما آقای امروزی که خودتون صلاح امور رو بهتر تشخیص می‌دین، بفرمایید ببینم کدوم حرف ما به ضرر زندگی شما دو نفر بوده؟

:مامان جان، آگه می‌شه یه ذره خودتون رو کنترل کنید، بذارید ما هم حرفامون رو بزنیم. چیزی که اشکان داره تلاش می‌کنه بگه اینکه ما دو نفر یا از روی حماقت یا فقط برای فرار از فشار خانواده‌ها به این ازدواج تن دادیم. ولی متأسفانه، دو تا چهارتا‌ها این بار جور در نیومدن و من و اشکان زندگی موفق‌تری نداشتیم.

•دُرسا جان، دخترم، این خیلی طبیعیه که زوجهای جوون بعضی وقتها به پوچی می‌رسن. خوبه که شما دارید این حرفها رو با ما مطرح می‌کنید، حالا یه ذره دقیق‌تر بگید که مشکلتون از کجا شروع شده تا من و پدرت به کمک مادرهاتون عقلامون رو بذاریم رو هم و مثل همیشه دستتون رو بگیریم.

:پدر جون، همونجوری که اشکان گفت، شما بزرگترها بودین که ما رو برای هم لقمه گرفتید. باید اعتراف کنم که من زمان خواستگاری و اوایل نامزدی هیچ علاقه‌ای به اشکان نداشتم، ولی تلقینهای مامان و بسته شدن همه راههای فرار مجبورم کرد که قلبم رو راضی به مهر ورزیدن به پسر شما بکنم. اما قرار نیست همه یک جور باشن و اشکان تا الان نتونسته خودش رو راضی کنه که من رو به عنوان همسرش دوست داشته باشه. در واقع، انقدر عقل و روح اشکان درگیر فشارهایی بوده که خانواده روش گذاشتن، فرصت فکر کردن به من و زندگی‌مون رو پیدا نکرده.

•سهیلا جون، از قرار معلوم، دختر خانوم شماست که حد و حدود دهنش رو نمی‌شناسه و کوچیک و بزرگ رو با زبونش سر می‌بره!!!

-مامان، حرفهایی که می‌شنوید هیچ کدوم حرف درسا یا من به تنهایی نیست. ما دو تا مشترکاً قربونی خودخواهی خانواده‌ها شدیم. من حرفهای درسا رو تکذیب نمی‌کنم؛ دُرسا برای من فقط یه خانوم قابل احترامه و نمی‌تونم به عنوان همسرم قبولش کنم.

•پسر جون، به احترام پدرت تا جایی که بتونم خودم رو کنترل می‌کنم؛ اما بدون که تو خیلی بیجا کردی راجع به جگرگوشه من اینطوری حرف می‌زنی!!! دُرسای من از زیبایی و نجابت و تحصیلات چی کم داره که جنابعالی نمی‌تونید قبولش کنی!!! این حرفها رو دو سال پیش به پدر و مادرت می‌زدی، نه به من بدبخت که تا سخته دومم چند قدم بیشتر فاصله ندارم!!!

• اشکان جون، پسر م، من که همیشه بهترين دوستت بودم؛ خُب دوستش نداشتی به خودم می گفتی می رفتم سراغ یکی دیگه!

-مامان، تو رو خدا ادای مامانهایی رو در نیار که واسه تصمیم ها و حریم خصوصی بچه شون احترام قائلند؛ به همین زودی یادت رفت که چندین بار شماره دخترهای بیچاره رو که اصلاً نمی دونستی همکلاسیم هستند یا مشتری مغازه از توی گوشیم برداشتی و با حیثیت و اعصابشون بازی کردی؟؟

• من از همه خواهش می کنم یک دقیقه سکوت کنند. پسر م و عروس گلم! مطمئناً هیچ پدر و مادری شیوه تربیتی بدون خطایی نداشته، ما هم مستثنا نیستیم. حالا منظور شما دو تا از اینکه امروز دارید این حرفها رو به ما می زنید چیه؟ طبیعتاً مادرهاتون احساساتی تر برخورد می کنند و شما نباید از شون کینه ای به دل بگیرید. به ما بگید که چه طوری می تونیم کمکتون کنیم تا به زندگی عادی برگردید؟

-بابا، حرفی که می خوایم بزنیم احتمالاً براتون خوشایند نیست. امیدوارم جنبه داشته باشید و عاقلانه با این موضوع برخورد کنید!

راستش من و دُرسا از هم جدا شدیم و دیگه قرار نیست با هم زندگی کنیم!

• بابا جان، دُرسا جانم، چه خاکی به سر پدرت ریختی؟؟!!

• اشکان جان، مادر، چرا من امروز باید بفهمم که این دختره لیاقت عزیز دردونه من رو نداشته؟؟!!

سهیلا تا چند دقیقه سکوت کرد؛ بعد خیلی ناگهانی از جاش بلند شد؛ اون سیلی به یاد موندنی رو به گوشم نواخت و با فریاد حرفهایی رو زد که هر وقت یادم می افته مو به تنم سیخ می شه!

اشکان که از واکنش سهیلا جا خورده بود، سینه به سینه سهیلا ایستاد و با صدایی بلندتر از قبل گفت: خانوم، شما مطمئنید که دُرسا دختر تونه؟ نشنیدید که یه جورایی مقصر اصلی من هستم که هیچ وقت دُرسا رو به عنوان همسر م قبول نکردم؟ احتمالاً سیلی شما باید صورت من رو نوازش می کرد نه دخترتون رو؟

در ضمن، همون قرآن و قبله ای که روزی پنج بار جلوش خم و راست می شید و فقط ازش یه «و بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» یاد گرفتین، گفته که فرزند هم به گردن پدر و مادر حق داره و شما مدیونید آگه حق بچه رو با رفتار زشت لگدمال کنید.

• به به، مار تو آستین خودم پرورونده بودم و خبر نداشتم! تو رو که واگذار می کنم به همون خدای نداشته ات و مادر پدر متظاهره. این دختر خودمه که می توئم ادبش کنم و به خاطر ندوئم کاری هاش تنبیهش کنم!

- واقعاً برای طرز فکرتون متأسفم. به هر چهار تایی شما مثلاً پدر و مادرها دوباره اعلام می کنم که طلاق من و دُرسا رسمی شده و هیچ کس دیگه نمی تونه ما رو مجبور به حماقت مجدد بکنه. فکر هم می کنم به نفع دُرسا باشه که قید برگشت به خونه پدری رو بزنه؛ سختی کشیدن واسه اداره کردن یه زندگی تک نفره شرافت داره به این بی عدالتی!

پاشو مانتوت رو بیوش دُرسا، اینجا جای ما نیست دیگه!

• اگه می گی دختر من دیگه زنت نیست، پس دیگه با خودت کجا می بریش آقاجون؟ بذار بمونه ببینم ریشه این طاعون از کجا آبیاری شده؟

- عمو مسعود، شوهرش نیستم، دشمنی که باهاش ندارم بذارمش اینجا خانومتون دَمار از روزگارش در بیاره!

خداحافظ...

.  
. .  
. .  
. .  
- یه عمره با مامانم و دار و دسته اش زندگی کردم، هنوزم درست و حسابی نشناختمشون!! اصلاً به آدم اجازه حرف زدن نمی دن، وقتی هم اون چیزی رو نمی شنون که دلشون می خواد، تبدیل می شن به بی منطق ترین موجودات کره خاک! اصلاً نمی توئم سیلی مامانت رو هضم کنم! اگه جوابش رو نمی دادم، بعداً از مرد بودن خودم پیشمون می شدم!

قبول دارم، بد جوری غرورت رو لِه کرد؛ اما خواهش می کنم اینجوری بی صدا گریه نکن، حداقل با صدای بلند زار بزن و بد و بیراه بگو تا دلت خالی شه!

:من فقط برای بی پناهی خودم گریه نمی کنم؛ یه جورایی دلم واسه خانواده هامون سوخت، به خصوص پدر هامون؛ بدجوری شُکّه شدن!

- من هم دوست نداشتم انقدر بی مقدمه آب پاکی رو بریزم رو دستشون، ولی انقدر مامان ها کلفت گفتن که حوصله ام سر رفت و فقط خواستم کار رو یکسره کنم و بزنم به چاک!  
الان هم نگران تلفن ها و رفت و آمدهای راه و بیراهشونم. اگه بلیط گیر بیارم همین امشب می رم آنکارا تا هم بیفتم دنبال اجاره کردن خونه و وسایل، هم چند روزی گسی دستش بهم نرسه. دوست داری برای تو هم هتل بگیرم تا دو سه روز دور باشی و برای آینده ات با اعصاب راحت تصمیم بگیری؟

:نه، ممنون. تو برو به زندگی تازه ات برس، من هم برنامه هایی دارم که توی همین چند روز باید بهشون سر و سامون بدم.

دوباره من موندم و انبوهی از تنهایی ها و سؤال های بی جواب؛ اما بی حوصله تر از اون بودم که به برخورد خانواده ها فکر کنم، حتی انگیزه برنامه ریزی برای سفرم رو هم نداشتم.

یک شب از رفتن اشکان گذشته بود که به سرم زد مشروب بخورم و توی خلسه بی خبری معلق بشم. برای اولین بار بود که می خواستم در تنهایی لُبی تَر کنم؛ از لا به لای شیشه های رنگارنگ اشکان، چشمم به شراب قرمزی افتاد که اخیراً یکی از دوستاش بهش هدیه داده بود.

پیک اول رو به نیمه رسونده بودم که دیوان حافظ رو باز کردم:  
برگیر شراب طرب انگیز و بیا/ پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا  
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو/ بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ای لسان الغیب، کجا باید پیام؟!  
نکنه منظور زیارت آرامگاه شماست یا در واقع همونجایی که گرمای عشق قدیمم زیر خاکستر هم هنوز داغه؟!

حافظ، حق با تونه؛ دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. یا شانس یا اقبال! باید به رضا زنگ بزنم! دو سال و نیم پیش، رضا با تصمیم به ظاهر منطقیش تسلیم کرد؛ حالا این منم که حتی اگر یک درصد راه برگشت وجود داشته باشه باید رضا رو تسلیم کنم.

سلام، من دُر سا هستم، هم دانشکده ای قدیمت. اگر برات مقدور نیست که صحبت کنی، قطع کن هیچ اشکالی نداره.

-سلام درسا جان. یاد فقیر فقرا کردی! از این طرفا؟ خوبی؟ سلامتی؟

من خوبم. خیلی دلم می خواست ازت یه حال و احوالی بگیرم، اما می ترسیدم موقعیت حرف زدن نداشته باشی! تو چه طوری؟ چه کارها می کنی؟

-ممنون، خانوم خانوما؛ من هم خوبم. یک سال بیشتره که برگشتم شیراز؛ همین جا توی یه شرکتی مدیر بازاریابی شدم.

به به آقای مدیر!

-تو چی؟ شاغلی یا خونه دار؟

من؟ ... آره... من هم شاغلم... ام... راستش... ام... توی آموزش و پرورش کار می کنم.

-باریک الله به تو. خب دیگه چه خبرا؟



خبر سلامتی. حقیقتش، ... ام... یه مأموریت یه روزه توی شیراز دارم. می خواستم بدونم اگه یه روز جلوتر بیام، امکانش رو داری چند ساعتی با هم باشیم و شیراز رو نشونم بدی؟

-بله خانوم؛ حتماً! شما تاریخش رو بفرمایید، در خدمتم. راستی با همسرت می یای یا تنها؟ جا داری یا می خوای برات ردیف کنم؟

:تنها می یام. خانه معلم می مونم...

وقتی توی فرودگاه شیراز، سرم رو بالا آوردم و بعد از دو سال و خورده ای رضا رو در حال لبخند زدن دیدم، یه لبخند محو روی صورتم نشست و بدون کوچکترین اختیاری اشکهام سرازیر شد. قدم زنان بهش نزدیک تر می شدم و همچنان اشک می ریختم. رضا که من رو در اون حالت دید، از بین جمعیت کمی عقب تر رفت تا وقتی من بهش می رسم توجه کمتری رو جلب کنم؛ نه سلامی نه علیکی، سرم رو روی سینه اش گذاشت و اجازه داد هر چه قدر که دلم می خواد در سکوت گریه کنم و ریه هام رو به مهمونی عطر پیراهنش ببرم.

بالاخره وقتی تونستم توی چشمه اش نگاه کنم، سلام کردم: معذرت می خوام؛ نمی خواستم اینجوری بشه، واقعاً از کنترلم خارج بود.

-سلام. عیب نداره. خوش اومدی به شهر عشاق. بیا بریم دستشویی رو نشونت بدم تا یه آبی به صورتت بزنی.

توی آینه دستشویی فرودگاه، با تعجب به صورت سُرخم نگاه می کردم و دنبال منبع ذخیره اون همه اشک می گشتم که با دیدن رضا عنان اختیار از کف داده و بی مهابا سرازیر شده بودند!!! جالب تر از واکنش من، خونسردی رضا و رفتار پدراشه بود!

صبحانه، هتل هما؛

جفتمون ساکت بودیم، انگار حرفی برای گفتن نداشتیم، شاید هم انقدر حرف داشتیم که نمی دونستیم کدومش رو انتخاب و درباره اش صحبت کنیم! حتی نگاهمون رو از همدیگه می دزدیدیم؛ شاید همه حرفها توی چشمهامون بود و از سنگینی حجمشون نمی تونستیم سرمون رو بالا بگیریم!

تخت جمشید؛

دیدن اون همه شکوه و ابهت از دست رفته که یه عده روش خط خطی می کردن و برخی بدون دغدغه روی بقایای ناتوانش عکس یادگاری می انداختن، بی شباهت به عشق پر طمطراق من و رضا نبود که حالا گرد سکوت و افسوس روش چمبره زده بود و تصمیم های بی خردانه دیگران به سمت آینده ای نامعلوم می کشوندش.

ناهار، رستوران صوفی خیابان عفیف آباد؛  
-خُب، یه ذره از خودت بگو. توی سازمان کار می کنی یا توی مدارس تدریس می کنی؟ از  
زندگیت راضی هستی؟

:مثل قدیم تدریس می کنم. به طور خلاصه، یه زندگی خیلی معمولی و عاری از هیجان دارم.  
فقط کار و کمی خونه داری.  
دروغ چرا، هنوزم با خودم درگیرم که آیا می تونستم در کنار تو زندگی بهتری داشته باشم یا نه!  
-تو همیشه دختر عاقل و صبوری بودی. مطمئنم انقدر باشعور هستی که با خاطرات یک عشق  
نافرجام، زندگی رو به کام مردی، که تو رو زن زندگیش می دونه، زهر نکنی.

:خُب، تلاشم رو می کنم ولی همیشه هم صد در صد موفق نبودم. به هر حال، امیدوارم فکر  
نکنی که امروز اومدم تا ازت گله کنم یا ادای آدمهایی رو در بیارم که توی گذشته گیر کردن و  
نمی تونن خودشون رو نجات بدن.  
حالا، تو یه ذره از کار و زندگیت تعریف کن. کارشناسی ارشد رو چی کار کردی؟ جریان این  
حلقه توی دست چیت چیه؟ نکنه تو هم داماد شدی؟

-من بعد از فارغ التحصیلی یه مدت برای ارشد خوندم، ولی قبول نشدم. مامان و بابام هم به  
همه آشناها سپردن تا برام کار پیدا کنن و من رو از تهران بکشونن اینجا. امروز که در خدمت  
شما هستم، یک ساله که توی بخش بازاریابی یک شرکت خصوصی کار می کنم. دو سه ماهی  
هم هست که دختر عمه ام رو عقد کرده ام.

:عجب، پس بالاخره قسمتت این بود که توی شیراز مشغول به کار بشی!!  
تبریک به خاطر ازدواجت. یه موقع امروز برات دردسر نشه که همه وقتت رو با من می  
گذرونی؟

-نگران نباش. مثل اینکه یادت رفته من هیچ وقت بی گذار به آب نمی زنم!

باغ عفیف آباد؛  
نارنجستان قوام؛  
خونه خانم زینت الملک؛  
ارگ کریمخان؛  
شام، رستوران شرزه؛

و بالاخره حافظیه؛

:رضا، امروز به من خیلی خوش گذشت و همه این خوشی رو مدیون تو هستم.

-اختیار داری. وظیفه من بود که خیلی زودتر از اینها توی شیراز در خدمتت باشم. هر چند یک  
روز هم زمان کافی نبود که همه جا رو نشونت بدم و اون جور که باید ازت پذیرایی کنم.

:می تونم ازت یه سؤال بپرسم؟

-حتماً.

:اگر جلوی خانواده ها و ایساده بودیم و به هر قیمتی با هم ازدواج می کردیم، امروز زوج خوشبختی بودیم؟

رضا دستم رو گرفت و برای اولین بار در اون روز پيله خونسردی و بی تفاوتی رو کنار گذاشت و با مهربونی به چشمهام زل زد: تو واسه من همیشه دُری کوچولوی معصوم بودی و هستی. دُری جون، من که پیشگو نیستم، ولی از شواهد اجتماع و خانواده ها می فهمم که عاشقانه هایی مثل قصه من و تو سختی های زیادی رو باید متحمل بشن که خیلی اوقات یکی از طرفین یا هر دو بالاخره کم می یارن و آتو می افته دست مامان باباها که بله اون ازدواج از نطفه باید خفه می شده.

:اگه یه ذره صبر می کردیم نمی شد بریم خارج از ایران و با خیال راحت زندگی کنیم؟

-خانوم خانوما، من سه سال پیش توی تأمین قوت روزانه ام دچار مشکل بودم، چه برسه به خارج رفتن فکر کنم!! الان هم اگر می بینی بهم زن دادن، به خاطر قول و قرارهای پشت پرده مامان و عمه ام بوده و رو در وایسی های فامیلی که بابام رو مجبور می کنه خرج و مخارج عروسی رو بده؛ وگرنه من خیلی زور بزنم شاید بتونم اجاره خونه و خورد و خوراک رو تأمین کنم!

:الان خودت رو خوشحال می دونی و از این وضعیت راضی هستی؟

-دُرسا، اگه الان بگم از زخم بدم می یاد یا بدون تو هیچ وقت دیگه آب خوش از گلویم پایین نرفت، خیالت راحت می شه؟!  
تو این حرف رو از من نمی شنوی!  
خودت رو گول نزن؛ دوستی من و تو یکی از بهترین ها بود و یکی از بهترین ها هم باقی خواهد موند. ولی ما نمی تونستیم به هم برسیم! در شرایط امروز هم که دیگه اصلاً حرفش رو نزن.  
جای تعجب! دُرسایی که من می شناسم، دختری نیست که با وجود تعهد به یک نفر دیگه یه همچین حرفهای مشکوکی بزنه!!

:خیلی دیگه تند نرو. من که چیز خاصی نگفتم. فقط می خواستم بدونم که چه افکار و اندیشه هایی تو رو بعد از طوفان عشقمون به ساحل آرامش رسوندن؟

-پذیرش واقعیت.

اینکه من در جامعه و خانواده ای زندگی می کنم که افق دیدشون محدوده و من هم برای بقای خودم مجبورم که بلندپروازی های خودم رو در همون حدود تعریف کنم.  
من برای ازدواج با تو هم می تونستم گام هایی رو بردارم، اما احتیاج به زمان داشتم که متأسفانه محدودیت های خانوادگی تو مزید بر علت شدن و من رو وادار کردن که بالهای پروازم رو کوتاه تر کنم.

دُرسا، خواهش می کنم اگر هنوز با این مسأله کنار نیومدی، هر چه سریعتر یه راهی پیدا کن و از زندگی جدیدت لذت ببر.

:ممنونم ازت. حرفات مثل همیشه قشنگن و آدم مجبوره فقط از شون اطاعت کنه.  
خُب، رضا جون، من کم کم باید برم مهمونسرا. ولی قبلش می خوام یه ذره اینجا تنها باشم و با حافظ خلوت کنم. اگه اجازه بدی همینجا از هم خداحافظی کنیم.

.  
.  
.  
با چه خیالی رفتم و با چه حالی باید برمی گشتم!!!

رضا تسلیم شده بود؛ تسلیم سنّت، خانواده، اجتماع و عشقی که شاید بعد از ازدواج به وجود بیاد...

اما من مصمّم بودم، دیگه نمی خواستم تسلیم بشم.

حافظ هم مهر تأییدش رو به تصمیم زد و من رو راهی مسیری کرد که اراده ای آهنین لازم داشت و صبری بی پایان:

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

.  
.  
.  
آنچه از جهیزیه ام قابل فروش بود رو فروختم و بقیه رو بین دوستانم تقسیم کردم. هر چی طلا از قبل و بعد از ازدواج هم داشتم، به جز دستبند و گردنبندی که رضا هدیه داده بود، فروختم و یورو خریدم.

چمدون هام رو بستم و دو روز قبل از پرواز راهی خونه پدری شدم.

از آخرین باری که با اشکان رفته بودیم اونجا، بابا مسعود چندین بار تماس گرفته بود و ازم خواسته بود که برگردم، ولی من هر دفعه یه بهونه آوردم و موکولش کردم به چند روز بعد.

.  
.  
.  
مامان کجاست؟

-توی اتاقشه دخترم. فعلاً طول می کشه تا با قضیه کنار بیاد، یه کم بهش زمان بده.  
خُب، نمی خوای برای بابا بگی که چی شد که کار تو و اشکان به بن بست خورد؟

دو سه ساعتی با بابا حرف می زدم و راز و نیاز می کردم. گاهی من اشک می ریختم و گاهی بابا.

بابایی، با شرمندگی دو تا خبر دیگه هم هست که بنا به دلایلی مجبور بودم اونها رو هم مخفی نگه دارم.

اول اینکه، من بخشی از جهیزیه ام رو فروخته ام. می خوام بدونم شما دوست دارید که پول فروش وسایل رو به شما برگردونم؟

-ای بابا، چه حرفها می زنی دخترم؟ درسته که مادرت بارها بابت هر قرونش به سر تو و فک و فامیل منت گذاشته، اما من که نمی خوام این پولها رو به گور ببرم! مال خودت بابا جون، اما به راه صحیح خرجشون کن.

:خبر دوم اینکه من با اجازه تون، می خوام از ایران برم و در سوئد ادامه تحصیل بدم. دو روز دیگه پرواز دارم..

بابا مسعود:چی بری سوئد؟خب برای چی؛مینجا پیش ما بمون مگه طوری میشه؟

نه ببین بابامن تصمیم خودمو گرفتم باید برم سوئد من بلیط هم گرفتم خواهش میکنم بذارید تا تهش برم

خب اخه دخترم..

میپریم وسط حرفش میگم نه ببین بابا من باید برم چون دیگه نمیتونم نمیکشم

بذار برم شاید برگشتم شایدم نه...

باشه بابا جون ولی نمیخوای با مادرت خدافظی کنی؟

-نه بابا اگه الان بهش بگم برام دردرس شروع میشه حال و حوصله تیکه و متلک و اشکاشو ندارم

با چشم های بغض کرده رفتم در اتاق مدرمو زدم

دلم میخواس عین همه دختر کوچولو ها برم تو بغلش روی پاهاش بشینم دست روی موهام بکشه و اونا رو نوازش کنه

برام قصه بخونه ولی دیگه دیره خیلی دیره در زدم رفتم تو

خودشو به خواب زده بود رفتم کنارش گفتم مامان؟؟؟

مامانی!!! نمیخوی درسا کوچولو ی خودتو ببینی؟؟؟شاید دیگه نبینی ها!!!

برگشت نگاهم کرد گفتش که چی؟؟؟ برو برس به روشنفکری هات؛

گفتم مامان یه بار برام مادری کن میشه بغلم کنی؟

یه دفعه دیدم چشاش پر اشک شد؛ بغلم کرد گفت دختر کوچولوی من دیگه بزرگ شده  
همینطوری میدیدم شونه من داره خیس میشه برا اولین بار بود میدیم

گفتش درسا اچه دختر چرا با مادرت این کارارو میکنی تو کل زندگیم سعی کردم تورو

به بهترین نحو ممکن بزرگ کنم

خواستم تو اشتباهات منو تو زندگیت نکنی خواستم باعث افتخار باشی اما حالا تو اینطوری؟

بازم بغلم کرد زار زار گریه کرد

-پیش خودم گفتم سهیلا چرا انقد عوض شده؟ دلم بر اش سوخت گفتم مامان خوبم گریه نکن من  
که نمردم پیشتونم» «دلم بر اش مسوخت اگه بهش میگفتم میخوم برم خارج حتما بهش بر میخورد»

ولی جلوی خودمو گرفتم و حقیقتو نگفتم واقعا دلم گرفته بود مونده بودم چیکار کنم؟ بهش گفتم  
بعد ۳ ساعت دردو دل با مامان و یه خدافظی سیر خوابیدم و رفتم صبح که پاشیدم چمدونارو  
جمع کردم رفتم فرودگاه

توراه داشتم با خودم کنجار میرفتم تو عقب تاکسی کله مو تکیه داده بودم به شیشه به خیابون و  
مردم نگاه میکردم دختر بچه ای با پالتوی راه راه قهوه ای خاکستری با خز رو یقه اش با یه  
کلاه هنری همرنگ پالتوش دست تو دست مامانش دستمو رو دلم میکشم یه روزم قراره این بچه  
کوچولوی من دست منو اینطوری بچسبه....

دوباره نگاهم به کلاهش افتاد یاد استاد کلاس نقاشی میافتم سهیلا به زور برا پز دادن به دوستاش  
منو تابستونای دوران کودکیم میفرستاد اونجا.....

یاد رنگ و پالت و تابلو که میافتم و همه نقاشیایی که انداختم تو انباری ...

ولی یه طرحی تو ذهنم بود که تا ابد باید تو ارزوی کشیدنش بمونم

کاش می شد زندگی جور دیگه ای رنگ زد؛ قلم سفیدو با سیاه رو تو پالت قاطی کرد روی تمام  
خوبی ها و بدی ها تابلو کشید نه خوبی خواهی نه بدی فقط یه کمی آرامش با رنگ خاکستری

اون گوشه اش تابلو رو میگم رنگ سیاه زد تا ابد بدونی اونطرفی نباید بری سفیدیش ارزونی  
ادمای دیگه فقط سیاهش سهم من نباشه اما زندگی همینه همیشه قسمت سیاهش تو تاس اینداختن  
بهت میافته میتونی خوشحال باشی که تو سیاهی همیشه ۶ میاری با جایزه یه خورده اشووو حق  
نداری بچشی باید تا تهش بخوری دمم نرنی به امید اینم نباشی یه روزی تمومی داره و همه  
بدبختیا رو بالا میاری ته ته تهش خدا رنگ قرمزو میپاشه رو تابلوت برا قشنگ شدنشم با قلمو  
زردش به رنگ قرمزت حالت میده؛

شرمنده تابلو سبزه خدا تو تاس ایندختن شد مال اونا این قمارتم باختی...

این داستان ادامه دارد ...

به زودی در سال ۱۳۹۳

با تشکر **highboy**